




جادوی دوستی

نویسنده: سارا آرمان



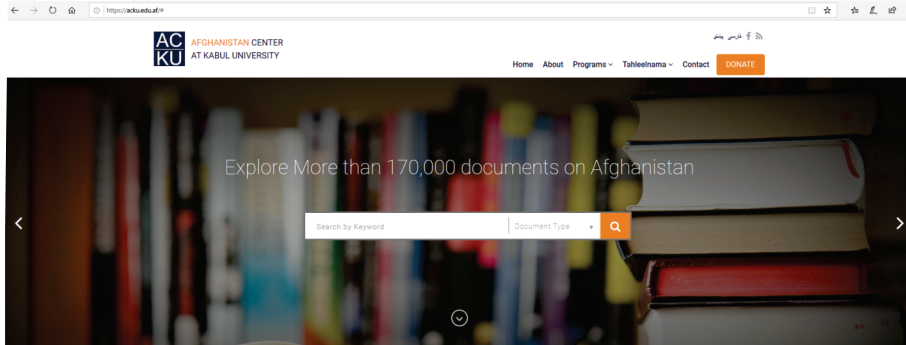
The Magic of Friendship

Sara Arman

آن‌ها یاد گرفته بودند که باید به همه احترام بگذارند. یاد گرفته بودند که همه‌ی مردم؛ چه سیاه و چه سفید، حق زندگی دارند. یاد گرفته بودند که شکست خوردن به معنی پایان همه‌چیز نیست؛ بلکه می‌شود از آن درس گرفت. دیگر می‌دانستند که ظاهر زیبا به معنی باطن زیبا نیست و کسی حق ندارد با حرف‌های بد و مسخره‌کردن، دل دیگران را بشکند. آن‌ها فداکاری را آموخته بودند و حالا نیروی قدرت‌مندی داشتند که در برابر هر مشکلی؛ چه در سرزمین جادو و یا دنیای خودشان به کمک‌شان می‌آمد و آن نیروی دوستی بود؛ قدرت‌مندترین نیروی جهان، دوستی! 



ده کتاب برگزیده دومیین جشنواره ادبی «توانا» د ادبی سیالی د دویم پړاو لس غوره شوي داستانونه



Children Literature

One Book One Child

Your support of the One Book One Child Campaign will not only assist your children to familiarize with their culture and native language, it will also strengthen the cultural heritages of Afghanistan and ACU! Therefore, buy a book for \$1 USD and gift it to your children to have a share in the promotion of this campaign and also support the gigantic archive of Afghanistan studies at ACU! Academicians, cultural advocates, national and international institutions and the public can play a key role in this Campaign.



به نام خداوند بخشنده و مهربان













ادبیات با پیام مثبت
داستان‌هایی برای
کودکان و نوجوانان



جادوی دوستی

سارا آرمان

ناشر: مرکز معلومات افغانستان در پوهنتون کابل (ACKU) 
آدرس الکترونیک (ایمیل): publication@acku.edu.af 
وبسایت (پایگاه اطلاع‌رسانی): www.acku.edu.af 
شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۴۶-۳۱-۵: ISBN 

تصویرگر: حسام‌الدین رستاقی 
صفحه‌آرا: مجتبی سخی‌زاده 
سلسله‌نشر: ۴۱۴ 
اندازه: ۱۳.۵ x ۲۱ سانتی‌متر 
تیراژ: ۴۰۰۰ جلد 
چاپ اول: ۱۳۹۸ ه. ش/ ۲۰۱۹ م 

داوران: سیامک هروی، دکتور حمیرا قادری و حسین حیدر بیگی

- زیر نظر: کاظم حمیدی رسا
- شورای اجرایی: عبدالوحید وفا، رشمی دانگل، فیض محمد نایاب عطایی، بهار احمدی، عبدالستار اعظمی و محمدحامد نیازی.
- توزیع: زینت الله قانت

-
- حق چاپ برای ناشر محفوظ است.
 - استفاده از مطالب کتاب فقط با ذکر منبع، مجاز است.
 - مسئول محتوای کتاب نویسنده است و الزاماً بازتاب‌دهنده‌ی دیدگاه مرکز معلومات افغانستان (ACKU) نیست.

یادداشت

مرکز معلومات افغانستان (ACKU) به منظور تقویت ادبیات کودک و پرورش فکری کودکان و نوجوانان، دومین مسابقه ادبی داستان نویسی را برگزار کرد. اداره جشنواره ادبی آثار داستانی را به زبان های فارسی دری و پشتو دریافت کرد. آثار دریافت شده پس از داوری و ارزیابی از سوی کمیته داوران گزینش شدند.

در داوری و گزینش آثار، دو کمیته مستقلی از داوران در دو مرحله، آثار داستانی را بررسی کردند. نظر به معیارهای تعیین شده ادبی به هر اثر داستانی امتیاز داده شده است.

مرکز معلومات افغانستان برای تامین شفافیت هرچه بیشتر، تنها زمینه را برای برگزاری این مسابقات ادبی فراهم ساخته و در انتخاب آثار داستانی نقشی نداشته است.

ده اثر داستانی (پنج داستان به زبان پشتو و پنج داستان به زبان فارسی دری) که در دومین دور جشنواره ادبی داستان کودک و نوجوان «توانا» انتخاب

شدند، پس از ویرایش ادبی توسط ویرایش‌گران ادبی، رسامی، برگ‌آرایی و نشر شده‌اند. در کل، تمام کتاب‌های داستانی برگزیده دومین دور این جشنواره ادبی در چهل هزار جلد نشر شده و به‌طور رایگان در سراسر کشور توزیع می‌گردد.

اداره برگزاری جشنواره ادبی

برنامه توانا

ACKU

جادوی دوستی

نویسنده: سارا آرمان



میله در باغ

«زیبا» دستش را به شانهای «صنم» زد و طوری که بخواهد چیزی را نشان بدهد، به آن طرف درخت‌های سبز باغ اشاره کرد: «صنم او دو تا را ببین!»

صنم چشم‌های خود را تنگ کرد و به «حمید» و «امید» که از دیگر شاگردان جدا شده و به سوی گوشه‌ی باغ می‌دویدند، نگاه کرد. آن‌ها پسر بچه‌های شوخی بودند که نام‌شان همیشه در اول لیست بدرفتارهای صنف نوشته می‌شد. آن‌ها تمام سال با شیطنت‌های‌شان برای خود و مکتب جنجال جور می‌کردند. صنم خطاب به زیبا گفت: «حمید و امید باز دل‌شان می‌شوند که استاد در گوشه‌ی صنف جزایی‌شان کنند.»

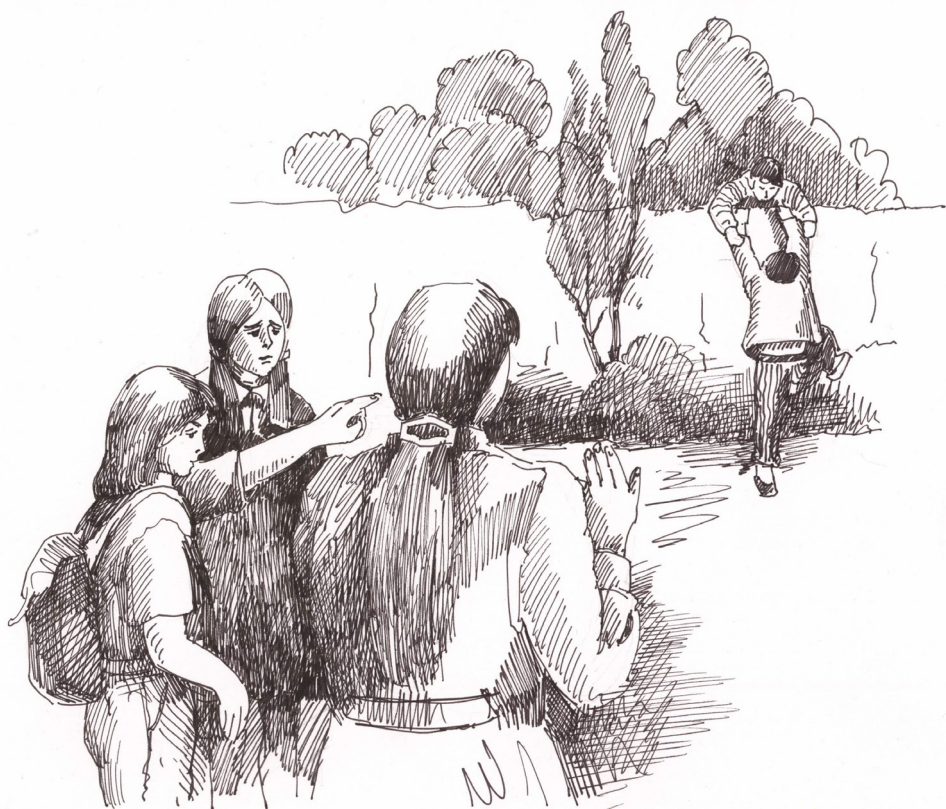
زیبا سرش را به معنای تایید تکان داد. سپس گفت: «بیا بریم پیش استاد و دَگیرشان بدهیم!»

صنم آهی کشید و پشت سر زیبا از قطار هم‌صنفی‌های‌شان جدا

شدند و پیش استاد رفتند: «استاد، استاد! حمید و امید فرار کردند و به آن طرف باغ رفتند.»

استاد که عصبانی شده بود، سر خود را تکان داد و فکر کرد؛ ای کاش هیچ حمید و امید را با شاگردان دیگر به میله نمی‌آورد! بی‌نظمی‌های‌شان دیگر از حد گذشته بود. به زیبا گفت: «همراه صنم از پشت‌شان برو و زود پس بیارشان، من خودم باید این‌جا پیش دیگر شاگردان بمانم.»

زیبا دست صنم را گرفت و هر دو خوشحال به طرف درخت‌های بلند آن طرف باغ رفتند. زیبا و صنم اصلا از شوخی‌های بی‌جای حمید و امید خوش‌شان نمی‌آمد و حالا می‌توانستند هر



دوی‌شان را پیش استاد ببرند تا این‌که مثل هفته‌ی پیش در گوشه‌ی صنف تنبیه شوند آن‌گاه زیبا و صنم باز هم خنده‌کنان، یک‌جا با دیگر هم‌صنفی‌های‌شان ترانه‌ی «جزایی، جزایی» را بخوانند.

امید و حمید هرقدر از استاد و همصنفی‌های‌شان دورتر می‌شدند، درخت‌های باغ به نظرشان بلندتر و ترسناک‌تر می‌آمد. امید با ترس و لرز گفت: «حمید، زیاد دور آمدیم. بیا که پس برویم.» حمید خنده کرد و درحالی‌که پیش‌تر می‌رفت، دست امید را در دستش فشرد: «نه که ترسیدی؟ خودت گفתי بریم آن‌طرف را ببینیم تا شاید جای بهتری باشد.»

امید لب‌های خشکش را با زبان تر کرده و سر خود را بالا آورد: «گفتم، اما این‌جا زیاد آرام است. مثل فضای فلم ترسناکی است که چند وقت پیش با مصطفی دیدم. حالا هم می‌ترسم از بین این درخت‌ها چیزی به ما حمله نکند.»

دیگر سروصدای همصنفی‌ها به گوش‌شان نمی‌رسید. تنها چیزی که به گوش‌شان می‌رسید، صدای لگدشدن سبزه‌ها و برگ‌های زیر پای خودشان و قارقار کلاغ‌ها بر روی شاخه‌های درخت‌ها بود. تقریباً به آخرهای باغ رسیده بودند. حالا حمید هم احساس ترس می‌کرد.

تصمیم گرفتند تا قبل از اینکه استاد از نبودنشان باخبر شود، راه آمده را؛ برگردند، اما ناگهان صدایی شنیدند. مثل آنکه چیزی از بین درختان به سرعت به‌طرف آن‌ها می‌دوید. برگ‌ها خش‌خش

صدا می‌دادند و دیگر باغ آرام نبود. امید با ترس اطراف را به دنبال راه فراری نگاه کرد و در ذهنش به آن صحنه‌ی فلم اندیشید که هیولایی بزرگ به بچه‌ی فلم حمله کرد و با دندان‌های تیزش دست او را زخمی کرد. دلش نمی‌خواست او هم در آن جا توسط یک هیولای بزرگ کشته شود. به حمید گفت: «زود بیا برویم آن طرف باغ؛ انگار چیزی از بین آن درختان به طرف ما می‌آید.»

حمید که کمی ترسیده بود، اما هنوز هم فکرش کار می‌کرد، سرش را به معنای نخیر تکان داد: «اگر آن جا برویم دیگر راه‌مان را پیدا نمی‌توانیم و گم خواهیم شد، آن وقت ممکن است شب در همین باغ بمانیم.»

در همین حال نگاهش به قسمتی از زمین باغ که در پهلوی دیوارهای سنگی بود، افتاد. یک فرو رفتگی بود که درونش دیده نمی‌شد و جای خوبی برای پنهان شدن به نظر می‌رسید. دست امید را کشید و به سمت آن چُقری رفتند. دیگر وقتی برای فکر کردن نبود؛ یا داخل آن تاریکی می‌رفتند و یا هر چیزی که به طرفشان می‌دوید، می‌توانست آن‌ها را پیدا کند: حمید گفت: «باید در این چُقری پایین شویم، وقتی صدا قطع شد می‌برآییم.»

امید آن قدر ترسیده بود که بی‌هیچ حرفی گفته‌ی حمید را قبول کرد. پایش را روی سبزه‌ها محکم کرد و آرام‌آرام درون چُقری رفت. حمید هم مانند او پایین شد و هر دوی‌شان در پهلوی هم ایستادند.

صداها دیگر تقریباً به آن‌ها رسیده بود. نفس در سینه‌های هر دوی‌شان حبس شده بود و دست‌ان یکدیگر را محکم فشار

می دادند. خش خش برگ‌ها و سبزه‌ها در نزدیکی چقری قطع شد، اما صدای صنم را شنید که می‌گفت: «زیبا، این جا کسی نیست.»

و صدای دوم که خسته بود و نفس نفس می‌زد: «خودم دیدم به همین طرف آمدند.»
«شاید برگشته باشند.»

«ممکن نیست، اگر پس می‌رفتند، حتما می‌دیدیم شان.»
امید و حمید از این که هیولایی نمی‌خواست به آن‌ها حمله کند، با خوشحالی در جای شان شروع به شادی و سروصدا کردند: «ما این جا هستیم، ما این جا هستیم!»

دخترها با تعجب به طرف چقری می‌آمدند و بر دهانه‌ی آن ایستادند. هردو به یک صدا گفتند: «آن جا چی می‌کنید؟ دیوانه شده‌اید؟»

بدون اینکه منتظر جواب بمانند زدن زیر خنده. بعد زیبا به تنهایی گفت: «نکند ترسیدن و مانند موش‌ها در آن سوراخ پنهان شدین، ها! ترسوها! ترسوها!»

صدای خنده‌ی صنم و زیبا که بلند شد، بچه‌ها ابروهای خود را ترش کردند. نباید می‌گذاشتند دخترها بفهمند که آن‌ها از ترس پنهان شدن و اگر نه تمام هم‌صنفی‌های شان به آن‌ها می‌خندیدند. هردو به دنبال بهانه‌ای اطراف شان را نگاه می‌کردند که چشم‌شان به دروازه‌ی چوبی کوچکی افتادند. نور کمی از پشت شیشه‌های رنگی آن معلوم می‌شد و باعث شده بود اطراف آن کمی روشن‌تر معلوم شود. حمید با بداخلاقی

گفت: «به چی می‌خندید؟ ما از هیچ چیز نمی‌ترسیم. این جا پایین شدیم تا ببینیم پشت این دروازه چیست؟»
 خنده دخترها قطع شد و هر دو با تعجب دوباره داخل چقوری را نگاه کردند: «کدام دروازه؟»

«شما که دیده نمی‌توانید، باید این جا پایین شوید.»
 صنم به زیبا نگاه کرد که متعجب به او نگاه می‌کرد، گفت: «ما آن جا نمی‌آییم، بین آن تاریکی معلوم نیست چقدر حشره روی لباس و موهای تان بالا شده باشند. اگر چیز جالبی آن جا بود، آن را این قدر دور نمی‌ساختند.»
 امید و حمید هر دو خندیدند: «این‌ها همه بهانه است. بگویید که ترسیدین و جرأت آمدن ندارین، دخترهای بیچاره!»



زیبا عصبانی پایش را به زمین کوبید و گفت: «ما نترسیدیم! ما را بیچاره نگو!»

امید کمی خودش را بالا کشید؛ تا آن جا که چشم‌های سیاه کلانش معلوم شد: «پس بیایید این جا تا ثابت شود نترسیدین.» این را گفت و دوباره پایین رفت. زیبا که نمی‌خواست کم بیاورد گفت: «باشد! می‌آییم تا ببینید ترسو خودتان هستید!»

صنم دست زیبا را گرفت و پیشانی خود را ترش کرد، اما زیبا بی‌توجه به صنم داخل چقری رفت.

زیبا ناچار از دنبالش پایین آمد. حالا هر چهار نفر داخل چقری بودند و به آن دروازه نگاه می‌کردند. حمید زنجیر دروازه را گرفت و گفت: «همه با هم داخل می‌رویم. اگر کسی نیاید تا آخر سال نامش را مرغک ترسو می‌گذاریم، قبول است؟»

بعد زنجیر دروازه را آهسته باز کرد. ناگهان چیزی دروازه را از آن طرف به سمت خود کشید. صدایی مانند صدای یک طوفان شنیده شد و هر چهار نفر به شدت به سوی نورهای هفت‌رنگی که به شکل دایروی می‌چرخیدند، کشیده شدند. هر کدام تلاش می‌کردند تا از جایی بگیرد و خود را نجات دهد اما دست‌شان می‌لغزیدند و سروصداکنان درحالی‌که چیغ می‌کشیدند، به داخل نورها کشیده شدند. دروازه به شدت بسته شد و بعد صدایی مرموزی زمزمه کرد: «نباید داخل می‌شدید!»

بازی شروع می‌شود

پیرمردی با موهای سپید به چهار بچه‌یی که مابین دهلیزظاهر شده بودند، نگاه می‌کرد و منتظر بیدار شدن‌شان بود. صدها سال از آخرین باری که انسان پای خود را در آن‌جا گذاشته بود، می‌گذشت. آخرین گروه تا ابد در معدن سنگ‌ها زندانی شدند. پس از آن «آهورا» دروازه‌ی ورودی را در زیر زمین پنهان کرد تا دیگر هیچ موجودی، قربانی بی‌رحمی دنیای جادو نشود، اما حالا چهار کودک در دهلیز ورودی ظاهر شده و او را متعجب کرده بودند. آن‌ها حتا از گروه قبلی هم خرد سن‌تر بودند. آهورای پیر با خود فکر کرد؛ این‌ها چطور باید خود را از دنیای جادو نجات دهند؟ غمگین منتظر ماند.

صنم به‌سختی چشم‌هایش را کمی باز کرد، اما نور زیاد دهلیز باعث شد تا دوباره آن‌ها را بسته کند. دستش درد می‌کرد و تمام جان‌ش سنگین شده بود. کمی که هوشیار شد، دوباره چشم‌هایش را باز کرده و این‌بار به‌آرامی در جایش نشست و

چهار طرفش را با وحشت نگاه کرد. نور ملایمی از سقف شفاف دهلیز بر روی دیوارهای سفید و بلند می‌تابید و باعث درخشش گل‌های نقاشی روی آن می‌شد. شش ستون بزرگ پر از آب میان دهلیز قرار داشت و ماهی‌های کوچک رنگارنگ داخل‌شان شنا می‌کردند. آن‌همه زیبایی باعث شد تا یک لحظه ترسش را فراموش کند، اما با دیدن پیرمردی که لب حوض کوچک آب ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد، یادش آمد این دهلیز زیبا جایی ناشناخته است. دلش مانند دیگی آب داغ جوشید



و دندان‌هایش بر روی هم‌دیگر محکم شدند. آرام‌آرام دیگر بچه‌ها هم بیدار شدند و با حیرت به پیرمرد و اطراف‌شان نگاه می‌کردند. هیچ‌کس جرات حرف زدن نداشت. همه بی‌حرکت روی کف مرمری دهلیز ایستاده بودند. حمید به خودش آمد و با صدای بلندی گفت: «سلام»

آه‌ورا با مهربانی نگاه‌شان کرد. دلش برای مظلومیت آن‌ها می‌سوخت. راه سخت و درازی را در پیش داشتند؛ راهی از جنس جادو: «علیکم سلام، پسر خوبم!»

بچه‌ها که دیدند آه‌ورا به مهربانی با آن‌ها برخورد می‌کند، ترسشان کم‌تر شد و جرات پیدا کردند تا سوال‌هایی را که در ذهن‌شان به‌وجود آمده بود، بپرسند: «شما کی هستید آقا؟ ما این‌جا چه کار می‌کنیم؟»

آه‌ورا به آنها نزدیک شد: «من آه‌ورا هستم؛ نگهبان دروازه‌های جادو و این‌جا دهلیز ورودی است. می‌توانید از این‌جا وارد اولین دروازه شوید.»

همه سردرگم یک‌دیگر را نگاه کردند؛ جادو؟ دروازه؟ او چه می‌گفت؟ مگر جادو حقیقت دارد؟ صنم خنده‌ی دروغینی کرد و با خشم سر خود را به چپ و راست تکان داد: «امکان ندارد، می‌دانم که خواب می‌بینم. باید زودتر بیدار شوم.»

دیگران هم آرزو داشتند خواب دیده باشند، اما مگر می‌شد همه در یک‌جا و یک خواب ببینند؟ آه‌ورا با آرامش به صنم نگاه کرده و گفت: «نه دخترم، خواب نمی‌بینی. شما داخل دروازه‌ی رنگ‌ها شدید و توسط آن به این‌جا آمدین.»

صنم با تعجب تکرار کرد: «دروازه‌ی رنگ‌ها؟»

آهورا چشمانش را بست و سرش را تکان داد: بلی، دروازه‌ی رنگ‌ها، سال‌ها پیش من آن دروازه را در آخرین نقطه‌ی باغ، زیر زمین پنهان کردم تا دیگر کسی واردش نشود، اما حالا شما آن را پیدا کردین.»

صنم با نگاه ملامت‌آمیز گفت: «حالا راضی شدید؟ دیدید پشت آن دروازه چیست، خوشحالی‌د؟ پس زود باشید برگردید، خودتان را نجات دهید، اما نه، نمی‌توانید چون هیچ‌وقت فکر نمی‌کنید عواقب کارتان چه می‌شود؟»

حمید هم ترسیده بود، اما تلاش می‌کرد شجاع باشد. پیشانی‌اش ترش کرد: «ما مجبورت نکرده بودیم. می‌بینی که همه این‌جا هستیم. پس تنها تو خشمگین نیستی. گناه را به سر ما نینداز. همه اشتباه کردیم. حالا هم باید با هم حلش کنیم.»

امید دست حمید را کشید و آرام به شان‌اش زد: «مانند مرغان خانه عبدو جنگ نکنید، بیایید زودتر از این‌جا برویم.»

همه به آهورا نگاه کردند. صنم پرسید: «چگونه به باغ برگردیم؟» آهورا نفس عمیقی کشید و دستش را در هوا چرخاند. تصویر چهارچوب دروازه‌ی که نورهای رنگی مانند موج دریا از داخل آن بالا و پایین می‌شدند، ظاهر گشت. آهورا به آن اشاره کرد و گفت: «برای برگشت باید اول از دروازه‌های جادو بگذرید. هر دروازه شما را وارد یک دنیا می‌کند. در هر دنیا باید یک معما را حل کنید تا بتوانید از آن خارج شوید و اگر نه تا ابد در معدن سنگ‌ها زندانی خواهید شد. از آخرین دروازه که بگذرید، داخل «دهلیز برندگان» می‌شوید و می‌توانید پس به دنیای خودتان بروید.»

دستش را دوباره چرخاند و کلمات عجیبی را زمزمه کرد. داخل

دستش نورهای کوچکی مانند پری‌ها چرخیدند و چرخیدند تا چهار سنگ نمایان شد. یکی از سنگ‌ها را که رنگ سرخ داشت، برداشت و آن را در دست حمید گذاشت: «این سنگ قدرتی جادویی دارد و می‌تواند رهنمای تان باشد. هر جا که معمایی حل نشد، می‌توانی از آن کمک‌گیری تا اشاره کوچکی به راه حل آن کند.»

بعد سنگ سفید را به صنم داد: «این "سنگ احضار روح" است. می‌توانی توسط آن روح هر کسی را که می‌خواهی از دنیای مردگان احضار کنی، اما یادت باشد هر روحی که احضارش کنی، فقط پنج دقیقه می‌تواند در دنیای ما بماند.»

آه‌ورا سنگ گلابی‌ای را گرفت و در دست امید گذاشت. امید لب‌هایش آویزان شد و گفت: «نمی‌شود آن سنگ آبی را به من بدهی؟ این گلابی دخترانه است.»

آه‌ورا خندید و امید را نوازش کرد: «پسرم! در دنیای ما رنگ‌ها جنسیت ندارند. هیچ رنگی دخترانه یا پسرانه نیست. هر رنگی درون خودش مفهومی دارد، ما به مفهوم آن‌ها نگاه می‌کنیم نه چیز دیگر. این سنگ هم، سنگ حقیقت است. تو با آن می‌توانی چهره‌ی حقیقی موجودات را ببینی و فریب ظاهرشان را نخوری.»

امید سنگ را در دستش فشار داد و با خود تکرار کرد: «رنگ‌ها جنسیت ندارند!»

آه‌ورا آخرین سنگ را که سنگی آبی بود، به زیبا داده و نگاهی عجیبی به زیبا انداخت؛ طوری که چیزی را در او دیده باشد: «زیبا! پیدا کردن قدرت این سنگ به دوش خود توست. امیدوارم بتوانی از جادویش به‌درستی استفاده کنی!»

زیبا به این فکر کرد که باید قدرت این سنگ را هرچه زودتر پیدا کند تا خودش را نجات دهد و دوباره به دنیای انسان‌ها پس برود. برایش مهم نبود دیگران هم با او باشند یا نه. آن لحظه به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد نجات دیگران بود. بچه‌ها همه با شک و ترس سنگ‌ها را در جیب‌های خود انداختند و آماده شروع سفرشان شدند. آهورا آن‌ها را پیش حوض کوچکی که در اول دهلیز قرار داشت برد و پهلوی‌شان ایستاد: «دیگر آماده هستید. همه باید برای شروع داخل حوض بروید تا شما را به اولین دنیا داخل کنم. یادتان باشد که برای حل هر معما سه شبانه روز وقت دارید و از هر سنگ فقط یک‌بار و در یک دنیا می‌توانید استفاده کنید.»

آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند و با هم شمردند: «یک، دو و سه ...»

همه داخل حوض پریدند.

سرزمین تانوس

بچه‌ها داخل آب دست‌وپا می‌زدند تا بتوانند راهی برای بیرون شدن پیدا کنند، اما مثل زمانی که دروازه‌ی رنگ‌ها را در داخل باغ باز کرده بودند، نیرویی آن‌ها را به طرف خود کشید. بعد نور سفیدی پیش روی‌شان ظاهر شد و ناگهان همه روی ریگ‌ها افتادند. دور و برشان خشکی پوشانده بود. آفتاب از همیشه به آن‌ها نزدیک‌تر بود و داغ‌تر. امید ریگ‌های داخل دهانش را تف کرده و گفت: «اولین دنیای جادو هم در بین این خاک‌ها...»

صنم درحالی که مانند دیگران تلاش می‌کرد در جایش بنشیند، حرف او را قطع کرد: «خاک نه، ریگ! ما در صحرا هستیم.» هر لحظه که می‌گذشت، هوا گرم‌تر می‌شد، آن قدر که لباس‌های ترشان در همان وقت کم خشک شدند. ناگهان چشم صنم به کاغد سیاهی افتاد که روی ریگ‌های پیش پایش افتاده بود. با تعجب کاغذ را برداشت و شروع به خواندن کرد: «صفحات تاریخ‌شان را با آتش نوشته‌اند. رنگ‌ها را به هم بیامیزید و آینده‌ی جدیدی بنویسید!»

هیچ کس چیزی از آن نوشته‌ی عجیب نفهمیدند. صنم گفت: «فکر می‌کنم این یک معما است که باید در این دنیا حلش کنیم.»

قبل از این که کسی از بچه‌ها چیزی بگوید، صدای مردانه از پشت سرشان بلند شد و آنها را از جا پراند: «ما به این جا "تانوس" می‌گوییم.»

بچه‌ها چرخیدند و با مرد سیاه‌پوست و قوی‌هیکلی که لباس سفیدی پوشیده و شمشیری بر کمر داشت، روبه‌رو شدند. مرد که به نظر بداخلاق می‌آمد، با روی ترش به آنها نگاه بدی انداخت: «فکر کردید اگر این لباس‌های عجیب را بپوشید، فرار می‌توانید؟»

چهار مرد سیاه دیگر که نسبت به مرد اولی کمی کوچک‌تر بودند، از چهار طرف یک‌یک قدم پیش‌تر آمدند. صنم خواست چیزی بگوید که فریاد مرد اولی بلند شد: «نگهبان‌ها دست‌گیرشان کنید!»

صنم اعتراض کرد: «ما که اشتباهی نکردیم.» نگهبان‌ها به سرعت به‌سوی آنها دویدند و همه را درحالی که می‌خواستند فرار کنند و فریاد می‌زدند، دست‌گیر و دست‌ودهان‌های‌شان را بستند. رییس سربازها توپ زرد شفاف‌ی را از خریطه‌ی کوچک پهلوی شمشیرش بیرون آورده و بر روی ریگ‌ها انداخت.

ریگ‌های زیر توپ مانند آب جوشیدند و یک دایره که داخلش مثل دروازه‌های جادویی دیگر درخشان بود، پیش روی‌شان ظاهر شد و سربازها با زور آنها را با خودشان داخل دایره بردند. این بار دیگر هیچ آبی برای غرق شدن وجود نداشت. بچه‌ها

هیچ چیز احساس نکردند و در یک ثانیه آن طرف دروازه دایروی بودند.

آن‌ها در یک شهر و پیش یک قصر بزرگ بودند. خیابان‌ها سنگ فرش بود و سطح سنگ‌ها آن قدر شفاف بود که بچه‌ها می‌توانستند تصویر درخت‌های نخل و حوض‌چه‌های کوچک پشت سر خود را نیز در آن ببینند، درحالی‌که با حیرت به زیبایی آن قصر خیره شده بودند، نگهبان‌ها آن‌ها را به سمت زینه‌های بزرگ پیش روی‌شان تیله کردند. رئیس نگهبانان گفت: «شما را پیش شاه می‌بریم تا اعتراف کنید از کدام راه فرار کرده‌اید. اگر داد و فریاد بزنید، جان‌تان را از دست خواهید داد.»

در آخر زینه‌های پیش دروازه‌ی بزرگ چوبی همه‌شان را ایستاد کردند. دو نگهبان سیاه دیگر که پهلوی آن دروازه ایستاده بودند به رئیس نگهبانان نگاهی کردند و یکی‌شان پرسید: «چه می‌خواهید؟»

رئیس نگهبانان گفت: «به شاه بگویید نگهبانان بخش شمال، چند فراری را با خود آورده‌اند.»

یک نگهبان داخل رفت و یک دقیقه بعد برگشت و گفت: «داخل بروید!»

بچه‌ها با حیرت به سرای بزرگی که دیوارهای سیاه و کف خاکستری براق داشت، نگاه می‌کردند. دو تابلوی بزرگ نقاشی از صورت زنی سیاه‌پوست و زیبا که لبخند مهربانی بر لب داشت بر روی دیوارهای قصر آویزان شده بود و دورش بر روی همان دیوارهای سیاه، نقش گل‌های آتشین وجود داشت. همه چیز به شکل عجیبی بوی غم می‌داد.

درحالی‌که چند قدم با تخت بزرگ و طلایی فاصله داشتند،

نگهبان‌ها متوقف‌شان کردند. همه چشم‌ها به طرف مرد بزرگی که با لباس مجلل و تاج زیبایی بر روی تخت نشسته بود، چرخیدند. شاه با نفرت به بچه‌های کوچک نگاه کرد. نگهبان‌ها همه برای ادای احترام خم شدند و بچه‌ها را نیز مجبور به همین کار کردند. رئیس نگهبان‌ها یک قدم به پیش رفت: «سرورم! این زندانی‌ها را از نزدیکی بخش شمالی، درحالی که قصد فرار داشتند، دست‌گیر کردیم. نمی‌دانم چگونه موفق شده‌اند خود را به آن‌جا برسانند.»

شاه ابرو درهم کشید و مستقیم به صنم که از همه بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، نگاه کرد و با صدای بلند گفت: «فرار کردن از این شهر برای قوی‌ترین مردان و زنان شما غیرممکن است، آن وقت شما با این جسم‌های ضعیف‌تان چگونه چطور توانستید فرار کنید؟»



صنم با ترس به دیگران نگاه کرد. بعد با صدای آرام گفت: «ما فرار نکردیم سرورم! دیشب خوابیدیم و صبح که بیدار شدیم دیدیم در بین تپه‌های ریگی هستیم؛ جایی که حتا خود ما هم آن جا را نمی‌شناختیم.»

بچه‌های دیگر با تعجب صنم را نگاه کردند. هیچ کس نمی‌دانست او چرا دروغ گفته است، اما همه باور داشتند که حتما نقشه‌ای در سر دارد، پس چیزی نگفتند تا هوشیارترین دختر صنف‌شان نقشه‌اش را عملی کند. شاه که حرف‌های صنم را کمی باور کرده بود، با تردید پرسید: «پس پدرها و مادرهای تان کجا هستند؟»

صنم غم‌گینانه به دیگران نگاه کرد: «آن‌ها را گم کردیم سرورم!» این بار دروغ نگفته بود. آن‌ها با وارد شدن به دنیای جادو همه‌ی دنیای خود را گم کرده بودند. شاه که باور کرد، بچه‌ها چیزی نمی‌دانند، اشاره‌ای به رییس نگهبان‌ها کرد و گفت: «به‌نظر می‌آید این‌ها چیزی نمی‌دانند، خانواده‌های‌شان را پیدا کنید، شاید آن‌ها با کمک طلسم تلاش کرده‌اند این‌ها را فراری دهند. حالا هم همه‌شان را به زندان ببرید.»

بچه‌ها تا خواستند اعتراض کنند، صنم به آن‌ها نگاه کرد و آرام گفت: «اگر می‌خواهید نجات پیدا کنیم، پس چُپ باشید!» نگهبان‌ها آن‌ها را با دست‌های بسته از تالار خارج کردند و به داخل اتاقک‌های کوچکی در پهلوی قصر بردند. بچه‌ها اول فکر کردند، زندانی شده‌اند، اما نگهبان‌ها لباس‌های سفیدی برای‌شان آوردند تا آن یونیفورم‌های عجیب مکتب را تعویض کنند. بعد از آن که هر کدام جامه‌های سفید را پوشیدند، رییس

نگهبان‌ها توپ شفاف دیگری را از خورجین خود بیرون کرد و باز بر روی زمین انداخت. همه چیز مانند دفعه‌ی اول در آن صحرای ریگی تکرار شد، اما این بار آن طرف دروازه‌ی قصر نبود، بلکه زندانی با سنگ‌های عادی و خاکی‌رنگ بود. نگهبان‌ها از میان دروازه‌های زیادی که داخل آن ساختمان بزرگ قرار داشت، یکی را باز کردند و بچه‌ها را داخل آن انداختند. همه‌ی زندانیان دیگر به بچه‌ها نگاه کردند. نگهبان رفت و دروازه با صدای بلندی بسته شد. همه‌ی زندانیان برخلاف آدم‌های بیرون، سفیدپوست بودند و این باعث تعجب بچه‌ها شده بود. امید با صدای آهسته گفت: «فکر می‌کردم همه‌ی شان سیاه‌پوست هستند.»

مردی قدبلند که مانند همه‌ی زندانی‌های دیگر چهره‌ی غمگین داشت، به طرف آن‌ها آمد. پهلوی‌شان ایستاد و با مهربانی به آن‌ها سلام داد: «من "کلارسیت" هستم. شما را امروز دست‌گیر کرده‌اند؟ خانواده‌های‌تان کجاست؟»

همه منتظر ایستادند تا مثل دفعات پیش باز هم صنم چیزی بگوید؛ صنم گفت: «بلی، ما را امروز گرفته‌اند. خانواده‌های‌مان را گم کرده‌ایم.»

کلارسیت آن‌ها را به طرف قالین‌چه‌ی کوچک و کهنه‌ای در گوشه‌ی اتاق برد. همه با خستگی نشستند. کلارسیت برای‌شان از چشمه‌ی آن طرف اتاق آب آورد. بچه‌ها با حیرت به آن نگاه می‌کردند که کلارسیت باز هم پرسید: «آیا از این چشمه‌ها در سرزمین شما وجود ندارد؟»

صنم فوری گفت: «آقا! ما از سرزمین دیگری هستیم. وقتی

این جا آمدیم، بی هیچ گناهی ما را دست گیر کردند و هر قدر از آن‌ها پرسیدیم چرا ما را زندانی می‌کنند، جوابی ندادند. شما می‌دانید مشکل‌شان چیست؟»

کلارسیت نگاه غمگینی به دیگر زندانی‌ها که هر کدام خسته و بی‌حال در گوشه‌ای نشسته بودند، انداخت و جواب داد: «هیچ کدام از آدم‌هایی که این جا هستند، گناهی نکرده‌اند. اشتباه همه ما فقط رنگ پوست سفیدمان است.»

بچه‌ها همه با حیرت به زندانی‌های دیگر نگاه کردند. کلارسیت راست می‌گفت. همه‌ی آن‌ها سفیدپوست بودند. صنم ناله‌کنان پرسید: «اما چرا؟ مگر رنگ پوست ما چه مشکلی برای آن‌ها درست کرده است؟»

کلارسیت آه کشید و قصه کرد: «صدها سال پیش، همه‌ی مردم تانوس پوست سیاه داشتند. زمانی که اولین خانواده‌های سفیدپوست اشتباهی وارد این سرزمین شدند، ترس و وحشت همه‌جا را فرا گرفت. مردم این جا تا آن زمان هیچ آدم متفاوتی را ندیده بودند و رنگ پوست سفید ما برای‌شان عجیب و خطرناک به نظر می‌رسیدند. جادوگرهای آن زمان که کارشان ساختن داستان‌های دروغ بود، مردم را جمع کردند و به همه گفتند که سفیدپوست‌ها نفرین شده هستند. به همین دلیل با مردم آن سرزمین تفاوت دارند.»

عرق بر چهره کلارسیت نشسته بود؛ گویی این سخنان یادآور حادثی برای او بود که نمی‌خواست بازگو کند، اما وقتی نگاه منتظر مخاطبانش را دید، سر تکان داد و به حرف‌هایش ادامه داد: «خانواده‌های سفیدپوست دیگر راهی برای برگشت نداشتند و مجبور شدند در سرزمین تانوس بمانند، اما با گذشت زمان

تانوسی‌ها فهمیدند که رنگ پوست آدم‌ها، تفاوتی میان آن‌ها ایجاد نمی‌کند، سفیدها را در جامعه‌ی شان پذیرفتند و سال‌های زیاد سفیدها و سیاه‌ها در صلح کنارهم زندگی می‌کردند، ولی پادشاهان تانوس برای این که بتوانند هم بر مردم خود ظلم کنند و هم بر سفیدپوست‌ها، تفرقه ایجاد کردند و سفیدها را به بردگی گرفتند، تا این که در زمان "شاه ماهو" همه‌چیز تغییر کرد. او عاشق یک دختر شد که رنگ پوستش میانه بود؛ نه سفید سفید و نه سیاه سیاه. مردم او را ملکه‌ی رنگ‌ها صدا می‌کردند. ملکه با همه مهربان بود. او قلب پادشاه را نرم کرد و سفیدپوست‌ها را از بردگی نجات داد. درباریان پادشاه که دیدند ملکه‌ی رنگ‌ها بردگان آن‌ها را آزاد کرده است، توطئه چیدند و قصر ملکه را آتش زدند. ملکه‌ی رنگ‌ها مُرد و شاه هم از غم او از پا درآمد و گوشه‌گیر شد. پس از آن اتفاق پسر زن اول شاه، از جانب پدرش سرپرست پادشاهی تعیین شد. او با تحریک مادرش و درباریان، ظلم و ستم به سفیدپوست‌ها را از نو آغاز کرد.»

در این هنگام صنم با لحنی آرام گفت: «این زندان اتاق‌های زیادی دارد، اگر در هر اتاق به اندازه‌ی این اتاق زندانی وجود داشته باشد، پس به این معناست که سفیدپوستان زیادی در این سرزمین وجود دارند، چرا برای نجات خودتان کاری نمی‌کنید؟»

کلارسیت کمی به فکر فرو رفت، بعد جواب داد: «همه‌ی این آدم‌هایی که این‌جا هستند، خانه‌های خود را در آتش دیده‌اند. هر کسی اعتراض کرد، برای همیشه در چاه‌های جادویی که

هیچ کس نمی‌داند آن طرفش به کجا باز می‌شود، انداخته شد. ما مردم احمقی نیستیم، اما دیگر امیدی به آزادی هم نداریم. پدرها و مادرهای مان هم برده بودند و ما نیز هستیم. هر کدام مان این تقدیر شوم را قبول کرده‌ایم چون راه دیگری نداریم، حتا اگر از این جا فرار کنیم، از سرزمین تانوس که فرار نمی‌توانیم. سربازان پادشاه سرانجام ما را پیدا کرده، به زنجیر خواهند کشید.»

صنم نفس عمیقی کشید و با آرامی گفت: «آقا! درست است که شما روزهای سختی داشته‌اید و ناامید هستید، اما اگر فقط منتظر تقدیر باشید، اشتباه بزرگی است. عمرتان تمام خواهد شد. وقتی هیچ گناهی نکرده‌اید، باید برای آزادی بجنگید.» سه بچه‌ی دیگر با تحسین و حیرت صنم را نگاه کردند. او همیشه در صنفشان حرف‌های خوبی می‌زد. همه‌ی استادان هم می‌گفتند، صنم بیش‌تر از بچه‌های هم‌سن خود می‌فهمد. مردی که آشفته به‌نظر می‌رسید، خنده‌ای از روی اجبار بر لب آورد و درحالی که از جایش بلند می‌شد، گفت: «ما برای آزادی زیاد جنگیده‌ایم؛ اما پیروز نشده‌ایم. مردم ما در اقلیت هستند و نمی‌توانیم در مقابل تانوسی‌ها بجنگیم.»

چهره‌اش حالت غریبی پیدا کرد. بدنش را رعشه گرفت. به سختی از جایش بلند شد و درحالی که به طرف دیگر اتاق می‌رفت گفت: وقت نیایشم فرارسیده است. ما تقدیر خود را پذیرفته‌ایم و برای نجات خود فقط دعا می‌کنیم.»

صنم سرش را به دیوار سنگی و سرد پشتش تکیه داد و آه سردی کشید. باور داشت اگر مشکلی هست، حتما راه‌حلی هم برایش وجود دارد، فقط باید پیدایش می‌کردند. درهمین موقع زیبا

کنارش آمد و در گوشش گفت: «خودت را برای آن‌ها خسته نکن؛ ما فقط باید معمای خودمان را حل کنیم. مهم نیست آن‌ها نجات پیدا می‌کنند یا نه!»

صنم نگاهی ناباورانه به زیبا انداخت. نمی‌دانست چه بگوید. فقط گفت: «نمی‌توانیم آن‌ها را اینجا رها کنیم. آن‌ها هم انسان هستند، درست مثل ما، حق دارند آزاد باشند و به خاطر رنگ‌پوست‌شان شکنجه نشوند.»

زیبا این بار با صدایی بلندتر گفت: «ما چهار نفر بیشتر نیستیم. سفیدپوست‌ها صدها نفر هستند و نتوانسته‌اند خودشان را نجات بدهند، پس چطور ما می‌توانیم به آن‌ها کمک کنیم؟» حمید هم که به دیوار زندان تکیه داده بود حرف او را تایید کرد و بعد به صنم گفت: «معما را دوباره بخوان شاید راه حلی برای نجات خود ما پیدا شود.»

صنم شروع به خواندن کرد: «صفحات تاریخ‌شان را با آتش نوشته‌اند، رنگ‌ها را یک‌جا کرده و آینده‌ی جدیدی بنویسید!» و ناگهان فریاد زد: «فهمیدم، فهمیدم!»

امید با کنجکاو‌ی پرسید: «چی را فهمیدی؟»

صنم خنده‌ای کرد و گفت: «معما را، ببینید حالا که این‌جا هستیم حلش بسیار آسان است. نوشته شده است صفحات تاریخ‌شان را با آتش نوشته‌اند، یادتان هست کلارسیت در مورد ملکه‌ی رنگ‌ها چی گفت؟ گفت که ملکه در قصر قدیمی بین آتش مانده است. در تاریخ این سرزمین آن اتفاق باعث شد همه‌ی سفیدپوست‌ها زندانی شوند. در جمله‌ی دوم نوشته است رنگ‌ها را یک‌جا کرده و آینده‌ی جدیدی بنویسید. ما باید کاری کنیم رنگ‌ها یک‌جا شوند.»

صنم به سرفه افتاد. گویی واژه‌هایی که می‌گفت بزرگ‌تر از گلوی او بودند. سعی کرد آرام شود. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «کلید معما ما هستیم بچه‌ها، ملکه‌ی رنگ‌ها نه سفید بود، نه سیاه. ما هم نه سفید هستیم و نه سیاه. به رنگ پوست خودتان نگاه کنید. بله! ما ترکیبی از رنگ‌ها هستیم؛ همان‌طور که ملکه‌ی رنگ‌ها بود.»

بعد صنم دستش را در جیب برد و سنگ جادویی که آهورا به او داده بود را بیرون آورد: «این سنگ احضار است، یعنی می‌توانم روح ملکه را از دنیای مردگان به این‌جا بخواهم.»

حمید به بدن خود پیچ و تاب داد و گفت: چی می‌گویی تو صنم! روحی که احضار کنیم، فقط پنج دقیقه می‌تواند در این دنیا بماند.»

«بله! اما شاید ملکه در همان پنج دقیقه بتواند چیزی بگوید که قلب شاه را آرام کند.»

امید دخالت کرد و گفت: «چون راه دیگری نداریم. بگذارید همین را امتحان کنیم.»

همه کنار هم نشستند و نقشه‌ای کشیدند. اگر چه هیچ‌کس نمی‌دانست در آخر چه خواهد شد، اما تصمیم گرفتند تا تمام تلاش‌شان را برای آزادی و حل معما انجام بدهند. معمای اصلی آن‌ها وقتی حل می‌شد که پادشاه گوشه‌نشینی را رها کند و زمام امور را در دست بگیرد.

نقشه آن‌ها با آمدن نگهبان‌ها شروع می‌شد. آن‌ها زودتر از انتظار آمدند و می‌خواستند چند زندانی را برای کار با خود ببرند. در این هنگام بود که صنم فریاد زد: «مبارزه!»

نگهبان‌ها ایستادند. بعد به طرف کلارسیت نگاه کردند و

پرسیدند: «این دخترک چه می گوید؟»
 کلارسیت جواب داد: «امروز روز مبارزه است. رسم سرزمین ما به
 زندانی‌ها حق می‌دهد که در چنین روزی از پادشاه درخواست
 مبارزه کنند.»

سرنگهبان لحظه‌ای با تعجب نگاه‌شان کرد. بعد با صدای بلند
 خندید: «دیوانه شدی دخترک؟ شما فقط چند تا بچه هستید.
 پادشاه غمگین و خشمگین است و به هیچ کسی رحم نخواهد
 کرد؛ حتا به بچه‌ها!»

امید با عصبانیت گفت: «مهم نیست، ما می‌خواهیم بمیریم.
 مگر شما همین را نمی‌خواهید.»

سرنگهبان با خشونت به او نگاه کرد. چند قدم به طرفش
 رفت. همه‌ی زندانیان از جاهای خود بلند شدند و پیش آمدند.
 سرنگهبان تکان خورد. در خاموشی و سکوت به هم نگاه کردند.
 سرانجام نگهبان‌ها رفتند و ساعتی نگذشته بود که آوازه‌ی
 مبارزه‌ی بچه‌های غریبه با پادشاه در همه‌جا پیچید. چندین
 سال بود که هیچ‌کس از پادشاه تقاضای مبارزه نکرده بود.
 پادشاه هم تمایل چندانی به این کار نداشت، اما وقتی پیغام
 بچه‌ها را شنید ناچار فرمان داد که میدان نبرد آماده شود.
 ساعات بعد سرنگهبان به زندان بچه‌ها آمد. توپ شفافی
 را از خورجینش بیرون کشید و بر کف دهلیز زندان انداخت.
 دریچه‌ای باز شد و بچه‌ها با آخرین نگاه به زندان، داخل آن
 دریچه قدم گذاشتند. آن‌طرف دریچه این‌بار قصر نبود. آن‌ها
 خود را در میدان بزرگی که زمینش پوشیده از ریگ بود، یافتند.
 دوردور میدان مشعل‌های بزرگی شعله می‌کشیدند. دروازه که

بسته شد، آن‌ها پادشاه را دیدند که در تختی کوچک تکیه زده و در حال تیز کردن شمشیرش است. ترس بر بچه‌ها غلبه کرد. دخترها کمی خود را عقب کشیدند. امید و حمید به هم نگاه کردند. همان سرنگهبان نزدیک‌تر آمد. جعبه‌ای را پیش کشید و دروازه‌ی آن را باز کرد. انواع و اقسام ابزار جنگی در آن دیده می‌شد. پادشاه بدون این‌که به آن‌ها نگاه کند، گفت: «هنوز هم باور نمی‌توانم چند بچه‌ی ضعیف می‌خواهند با من مبارزه کنند. حتما درخواستی دارید؛ مگر نه؟»

بعد شمشیرش را به تختش تکیه داد. امید گفت: «بله، بله، ما درخواستی داریم ما...»

نتوانست ادامه بدهد. آب در گلویش بند ماند. سرفه کرد. زیبا که دید پادشاه قصد مبارزه با آن‌ها را ندارد، جرات پیدا کرد: «ما می‌خواهیم بعضی حقایق را به شما بگوییم. نمی‌خواهیم بجنگیم.»

پادشاه با عصبانیت فریاد کشید: «حقایق! شما با دروغ به این جا آمده‌اید تا به من حقایق را بگویید؟! چطور جرأت کردید به من دروغ بگویید و سنت‌های سرزمین و غرور مرا به ریشخند بگیرید؟»

برگشت و شمشیرش را گرفت. ترس به جان بچه‌ها افتاد. حمید که می‌دید پادشاه با شمشیرش به طرف آن‌ها می‌آید با صدایی ترسیده گفت: «اعلی حضرت ما را ببخشید. راه دیگری نداشتیم. ما بی‌گناه هستیم. ما از راه دروازه‌های جادو به اینجا آمده‌ایم.»

یک‌باره پادشاه از حرکت باز ایستاد. چشم‌هایش را کوچک کرد

و گفت: «آها فهمیدم. شما جادوگرانی هستید که خود را به شکل بچه‌ها درآورده‌اید. آمده‌اید تا مرا جادو کنید.»
این بار نگهبانان هم شمشیرهای شان را از غلاف کشیدند. پسر پادشاه که گوشه‌ای ایستاده بود و براساس رسوم حق حرف زدن و مداخله نداشت، فریاد زد: «این‌ها جاسوس سفیدپوست‌ها هستند اعلی حضرت!»

صنم به سرعت سنگ را از جیبش بیرون آورد بر روی زمین انداخت. در یک لحظه همه چیز در جایش معلق ماند. نورهای کوچک و سبزرنگ از سنگ آزاد شد و پیش روی بچه‌ها چرخیدند. صدایی مانند شکستن تکه‌های کوچک شیشه همه جا را فراگرفت: «ملکه‌ی رنگ‌ها، من احضارت می‌کنم. ملکه‌ی رنگ‌ها ظاهر شو!»

اول صدای ملکه شنیده شد. بعد خودش از میان رنگ‌های سبز بیرون شد. لبخندی بر لب داشت. تا نزدیک بچه‌ها آمد. نگهبان‌ها سرهای شان را پایین انداختند. شمشیرهای شان را غلاف کردند و عقب رفتند. ملکه صورتش را چرخاند و به پادشاه نگاه کرد و به نرمی گفت: «سرورم! خوشحالم که یک بار دیگر فرصت دیدن تان را پیدا کردم.»

پادشاه با خوشحالی و چشم‌های اشک‌بار به طرف ملکه قدم برداشت. او را محکم در آغوش گرفت و نفس عمیقی کشید: «تو برگشتی! تو این جا هستی! خواهش می‌کنم دوباره ترکم نکن! بدون تو آرامش ندارم.»

ملکه‌ی رنگ‌ها با غم شانه‌های افتاده‌ی شاه را نوازش کرد: «نه ماهو، دیگر هرگز ناآرام نخواهی شد. ماهوی من!»

پادشاه که هم‌زمان ترسیده و حیرت‌زده شده بود، خود را از او

جدا کرد و با ناباوری سرش را تکان داد: «نه، این ممکن نیست، پس چرا حالا آمدی؟»

«من آمدم چون تو تغییر کردی، من همه چیز را می بینم، همه‌ی آن اشک‌ها و التماس‌ها را. سال‌هاست که مردم‌ت تو را نفرین می‌کنند. تو دیگر آن پادشاهی که به همه‌ی مردمانش آرامش می‌داد نیستی.»

«اما من بعد از رفتن تو افسرده شدم. به گوشه‌ی خودم رفتم و از هیچ چیز خبر ندارم و هیچ کس را آزار نداده‌ام.»

بعد به پسرش نگاه کرد. منتظر ماند، اما جوابی از طرف او نیامد. به جای او مادرش ملکه‌ی اول جواب داد: «این‌ها همه جادو هستند. ملکه‌ی رنگ‌ها مرده است. این بچه‌ها جادوگران سفیدپوست هستند که می‌خواهند تو را فریب بدهند. باید دستور بدهی همه‌ی شان را بکشند.»

اما ملکه‌ی رنگ‌ها میان حرف‌های او پرید و فریاد زد: «تو پادشاه دوم را تحریک کردی تا با مردمان سفیدپوست خود دشمنی کند. تو و بعضی از درباریان‌ت که فایده‌ی خود را در اختلاف مردم می‌دیدید، قصر مرا به آتش کشیدید. تا زمینه برای جنگ و اختلاف فراهم شود. تو مردم را به عنوان برده اسیر کرده و به سرزمین‌های بیگانه فروختی.»

پادشاه که این حرف‌ها را می‌شنید با تعجب به دو طرف نگاه می‌کرد. آن‌ها بارها یکدیگر را متهم کردند و سرانجام پادشاه عصبانی شد و فریاد زد: «همه‌ی تان خاموش باشید، خاموش!» بعد رو به ملکه کرد و گفت: «تو باید ثابت کنی که جادوگر نیستی و آن بچه‌ها هم دشمن ما نیستند.»

ملکه‌ی رنگ‌ها به بچه‌ها نگاه کرد. صنم می‌دانست که

فرصت زیادی برای آن‌ها نمانده است. جرأت به خرج داد و گفت: «اعلی حضرت من ثابت می‌کنم که ملکه‌ی رنگ‌ها جادو نیست. لطفاً او را باز هم در آغوش بگیرید.»
پادشاه شمشیرش را بر زمین گذاشت و ملکه را در آغوش گرفت. صنم به سخنانش ادامه داد: «اعلی حضرت آیا به احساس خود شک دارید؟»

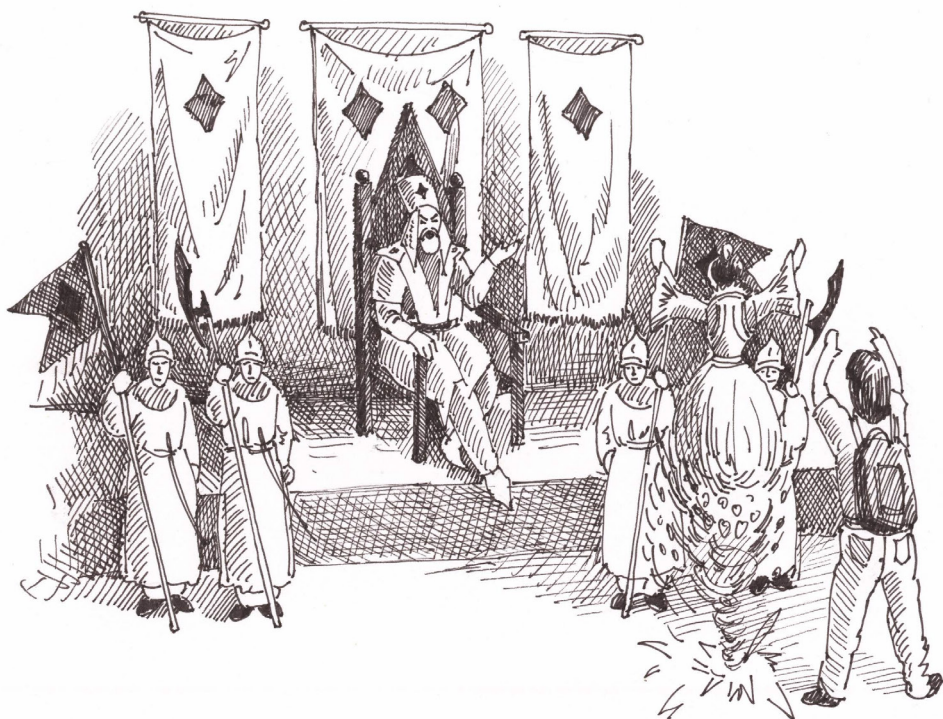
پادشاه جوابی نداد. چشم‌هایش را بسته بود. ملکه‌ی مادر که این وضعیت پادشاه را دید، نگران شد. فریاد کشید: «نگهبانان این دروغ‌گوها را دست‌گیر کنید!»
«نه، نه! کاری به آن‌ها نداشته باشید!»

این صدای پادشاه بود. صنم یک قدم پیشتر رفت و گفت: «ملکه هرگز قلب شما را ترک نخواهد کرد و شما را به آرامش خواهد رساند. شما وقتی به آرامش می‌رسید که میان سفیدها و سیاه‌ها دیگر فرقی نباشد و همه در کنار همدیگر زندگی کنند. آن وقت شما ملکه‌ی رنگ‌ها را در شکل مردم سرزمین‌تان که هم سیاه هستند و هم سفید تا ابد خواهید داشت و آرام خواهید بود.»

ملکه‌ی رنگ‌ها خودش را از آغوش پادشاه بیرون کشید. به طرف بچه‌ها آمد و گفت: «اعلی حضرت تو دیگر مرا برای همیشه داری. این بچه‌ها آینده‌ی این سرزمین را ساختند. وقتی قلب تو آرام باشد این سرزمین آینده‌ی روشن خواهد داشت.»
پادشاه چشم از ملکه برداشت و به سوی بچه‌ها آمد. با دقت به چهره‌های آنان نگاه کرد. چشم‌های صنم مجذوبش کرده بود. در مقابل او زانو زد و در آغوشش گرفت و با صدایی گریه‌آلود

گفت: «دخترم تو مرا از خواب غفلت بیدار کردی. نور روشن در چشم‌های تو می‌بینم. نوری که آرامم می‌کند. وقتی از صنم جدا شد. دیگر ملکه نبود. پادشاه شمشیرش را برداشت و به اطرافش نگاه کرد. قذبلندتر به نظر می‌رسید. رفت به طرف تخت بزرگ. پسرش و ملکه‌ی اول از او ترسیدند و از تخت دور شدند. پادشاه با صدای رسا گفت: «تمام زندانیان را آزاد کنید!»

به صنم اشاره کرد که نزدیک برود. شاه یک مهره‌ی گرد را از تختش کند و به او داد. داخل مهره یک پروانه‌ی آبی‌رنگ



می‌درخشید: «این را به عنوان یک تحفه به شما می‌دهم. این مهره قدرت هر وسیله‌ای را چندین برابر می‌کند. از من قبولش کنید!»

صنم با آرامی مهره را از دست شاه گرفت و با تشکر در جیبش گذاشت. در همان لحظه یک دروازه‌ی نورانی پیش روی بچه‌ها باز شد؛ درست مانند دروازه‌ای که اولین بار وارد آن شده بودند.

یک بازی واقعی

حمید چندبار چشم‌هایش را باز و بسته کرد تا اثر نور زیادی که از داخل آن آمده بود، از بین برود. همه‌جا به‌طور عجیبی آشنا به نظر می‌رسید. درخت‌های بلند با برگ‌های فراوان‌شان چهارطرف آن‌ها را پوشانده بود و چند بوته‌ی کوچک پهلوی سنگ‌های پراکنده به چشم می‌خوردند. اگر چه آفتاب در وسط آسمان قرار داشت، اما شاخ و برگ درختان اجازه نمی‌داد تا با نورش جنگل را گرم و روشن کند. حمید لحظه‌ای لرزیده و بعد به دیگران نگاه کرد. صنم که لبخند بزرگی بر لب داشت، از جایش پرید: «هورا! توانستیم! معمای اول را حل کنیم!» حمید گفت: «حالا باید با انگیزه‌ی بیشتر برای نجات تلاش کنیم.»

صنم حرف حمید را تایید کرده و گفت: «بله، حالا می‌دانیم با تلاش زیاد می‌توانیم خود را نجات بدهیم.»
«آن را ببینید!»

همه با اشاره‌ی امید به صفحه‌ای که پیش روی‌شان ظاهر شده بود، نگاه کردند. یک نامه مانند هشدارهای کمپیوتر پیش روی‌شان در هوا معلق بود. حمید با تعجب شروع به خواندن کرد: «نگاه‌تان را دقیق‌تر کرده و در بالاترین نقطه، مدال‌ها را

بیابید.»

قبل از آن که کس دیگری چیزی بگوید، نامه به سرعت به سمت آن چهار نفر پرواز کرد. وقتی از بدن‌های آن‌ها گذشت، واسکت‌های سیاه و پتلون عسکری، جای لباس‌های سفیدشان را گرفت. بچه‌ها با تعجب به تفنگ‌چه‌هایی که در پهلوهای کمرهای‌شان قرار داشت، نگاه کردند. زیبا پرسید: «این‌ها دیگر چی هستند؟»

حمید جواب داد: «به نظر که تفنگ می‌آیند. خیلی هم پیش‌رفته هستند. این لباس و تجهیزات مرا به یاد بازی‌های کامپیوتری که همیشه در خانه بازی می‌کردم، می‌اندازد، کاملاً مانند همان‌ها است.»

حمید حرفش را تایید کرد: «دقیقا! من هم بازی کردم.»
صنم با تردید به فضای اطرافش نگاه کرد و گفت: «یعنی می‌گویید دنیای دوم یک بازی کامپیوتری است؟»
امید گفت: «ممکن است. به این درخت‌ها نگاه کنید، خیلی شبیه واقعیت به نظر نمی‌رسند؛ مانند تصاویر بازی‌ها هستند.»
حمید در ادامه‌ی سخنان امید گفت: «حتا بدن خود ما هم مانند بازیکن‌ها شده است.»

و درحالی که اسلحه‌اش را در دستش گرفته بود، ادامه داد: «و این تفنگ‌ها، برای میدان جنگ هستند.»

زیبا با اخم به تفنگ خودش نگاه کرد: «یعنی ما باید کسی را بکشیم؟»

امید درحالی که لبخند بر لب داشت و می‌خواست زیبا را آزار بدهد، دستانش را در هوا تکان داد: «یکی نه، شاید اشخاص

زیادی را!»

زیبا با انزجار صورتش را چرخاند: «اما من نمی‌توانم!»
 قبل از آن که امید باز هم چیزی بگوید، حمید با صدای جدی
 حرفش را قطع کرد: «فکر نکنم موجوداتی را که باید بکشیم،
 انسان باشند.»

در همین حال زیبا دستش را بالا کرد و به پشت سر بچه‌ها
 اشاره نمود. همه با ترس چرخیدند و به عنکبوت بزرگی که
 بین درختان ایستاده بود، نگاه کردند. او با چندین چشم سرخ
 و براقش به آن‌ها خیره شده و دهانش را آهسته باز و بسته
 می‌کرد. دندان‌های تیز و زیادش چهره‌ی ترسناکش را کاملاً
 مانند یک عنکبوت وحشی کرده بود:
 حمید گفت: «هیچ کس تکان نخورد!»

لحظه‌ای از حرف حمید نگذشته بود که عنکبوت به طرف آن‌ها
 حمله ور شد. هرکس چیغ‌زنان به طرفی می‌دوید و تلاش
 می‌کرد خود را نجات بدهد. عنکبوت به دنبال امید دوید،
 صدای بلند و سوت مانندی ایجاد می‌کرد.
 امید پایش به شاخه‌ی خشکیده‌ی یک درخت بند شد، محکم
 به زمین افتاد: «آخ!»

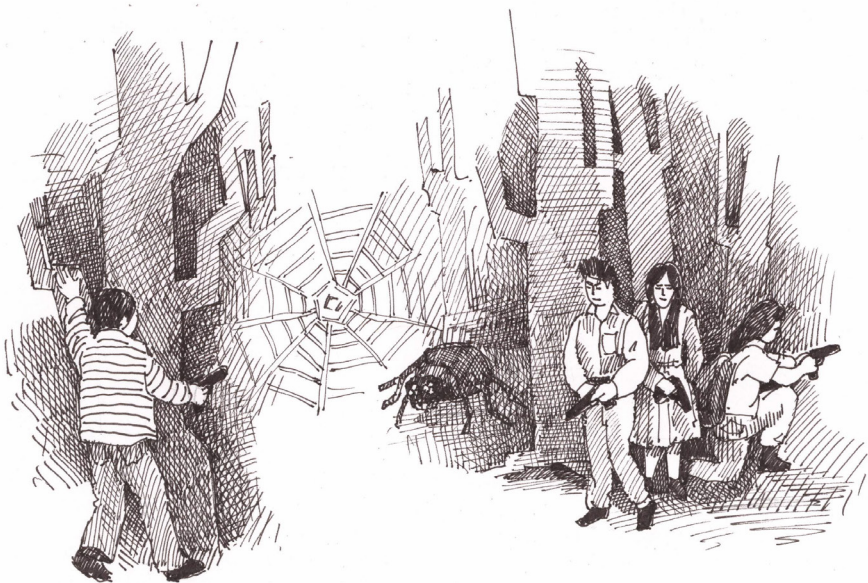
دیگران هر کدام در یک گوشه پنهان شدند و او را می‌دیدند که
 از درد به‌خودش می‌پیچد. زیبا فریاد زد: «کسی کاری نکند وگر
 نه او را خواهد خورد!»

وقتی عنکبوت به امید رسید، دهانش را کامل باز کرد، ناگهان
 صدای بلندی در تمام جنگل پیچید. برای لحظه‌ای همه از
 حرکت ایستاد و نگاه پُر از ترس‌شان روی عنکبوت که با بدنی
 بی‌جان پهلوی امید افتاد و آرام‌آرام تبدیل به خاکستر شد،

ثابت ماندند. هر سه نفر با تعجب به صنم که نفس نفس زده و دود از تفنگ‌چه‌اش بلند می‌شد، نگاه کردند: «صنم؟» او همان طوری که به طرف امید می‌دوید گفت: «این دنیا احتمالا پر از این عنکبوت‌ها است. اگر او را نمی‌کشتم امید را می‌خورد. همه‌ی ما باید همین کار را بکنیم، راه دیگری نداریم.»

حمید: «درست می‌گویی، باید هوش‌مندانه عمل کنیم.» امید که با کمک حمید و صنم روی پاهایش ایستاد شد، به سختی شروع به حرف زدن کرد: «تشر صنم! فکر نمی‌کردم دخترها هم بتوانند این قدر خوب هدف بگیرند، اما تو جانم را نجات دادی.»

صنم هم لبخند زد: «خواهش می‌کنم، دخترها را ضعیف فکر نکن.»



حمید درحالی که به فکر فرو رفته بود، به اطرافش نگاه کرد:
«این جنگل بسیار کلان است، کاش نقشه داشتیم!»

ناگهان کاغذی از جیب پهلوی تفنگ‌چاهش بیرون برآمد و پیش روی‌شان باز شد. تصویر درخت‌های بلند و یک کوه بزرگ با دامنه‌های پر از سنگ‌لاخ بر روی کاغذ رسامی شده بود. امید خندید: «کاش یک آرزوی دیگر کرده بودی حمید، چقدر زود برآورده شد!»

همه خندیدند و بعد به نقشه نگاه کردند. حمید اول گفت:
«این نقطه‌ی سرخ‌رنگ بین درختان احتمالا ما هستیم، حالا باید کجا برویم؟» بعد سرش را کمی خاراند و لب‌هایش را بر روی هم فشار داد: «معما چه بود؟»

یک بار دیگر صفحه‌ای که در اول پیش روی‌شان ظاهر شده بود، پهلوی نقشه باز شد. همه بلند شروع به خندیدن کردند. صنم گفت: «خواست‌هایت چقدر زود برآورده می‌شوند حمید!» حمید هم آرام خندید و معما را دوباره خواند: «نگاه‌تان را دقیق‌تر کرده و در بالاترین نقطه‌ی بازی، مدال‌ها را بیابید.»

زیبا با چشم‌هایی دقیق‌شده به نقشه نگاه کرد: «معمای این بار به‌نظر آسان می‌رسد. آن کوه را نگاه کنید، بسیار بلند است، شاید بلندترین نقطه‌ی بازی آنجا باشد.»

همه به حمید نگاه کردند و حمید گفت: «یعنی به طرف آن قله برویم؟»

همه تایید کردند و به‌طرف کوه بزرگ راهی شدند. صدای قارقار غازها تنها آوازی بود که گاهی سکوت سنگین آن جنگل را می‌شکست. بچه‌ها با احتیاط و در کنار هم قدم برمی‌داشتند.

هرکس وظیفه داشت یک طرف را زیر نظر بگیرد تا چیزی از بین درختان ناگهانی به آن‌ها حمله نکند. هی منزل و طی منزل به گله‌ی عنکبوت‌ها برخورد کردند. برای عبور از گله‌ی عنکبوت‌های غول‌پیکر، حمید گفت: «باید یکی از ما به آن طرف برود.»

امید پرسید: اما اگر یکی از ما آن‌جا برود، دیگر نمی‌تواند به ما پیوندد تا فرار کنیم. آن وقت باید سه نفر به کوه برویم؟»
حمید گفت: «راه دیگری نداریم.»

امید مخالفت کرد: «نخیر! باید دقیق فکر کنیم. امکان ندارد یک نفر را اینجا تنها بگذاریم. سنگ‌ها کمک‌مان نمی‌توانند؟»
صنم با ناراحتی آه کشید: «سنگ احضار که دیگر نیست، سنگ حقیقت هم برای جنگیدن با عنکبوت‌ها کمکی نمی‌کند، سنگ زیبا که قدرتش معلوم نیست، نمی‌توانیم از آن کمک بگیریم، فقط سنگ رهنما می‌ماند، اما اگر بعد از این‌جا به مشکل کلان‌تری برخورد کردیم، دیگر از آن سنگ استفاده نمی‌توانیم.»

امید با سردرگمی دستش را در جیبش فرو برد تا سنگش را بیرون بیاورد که ناگهان انگشت‌هایش به چیز دیگری برخورد کردند، با تعجب آن را بیرون آورد. وقتی موتورکش را دید سری تکان داد و خواست دوباره آن را در جیبش بگذارد که فکری به ذهنش خطور کرد: «این را ببینید»

در همان لحظه صنم که به موتورک دقیق شده بود، لیخند پر از خوش‌بینی زد: «یک راه داریم! شاه ماهو در لحظات آخر سرزمین تانوس آن مهره‌ی جادویی را به من داد و گفت که

می‌تواند قدرت هر وسیله‌ای را چندین برابر کند. اگر از آن استفاده کنیم، صدای این موترک چند برابر بلند خواهد شد.» حمید گفت: «پس من موترک و مهره‌ی جادویی را از اینجا دور کرده و در آن طرف جنگل راه می‌اندازم، بعد از آن دوباره پیش شما خواهم آمد.»

همه لحظه‌ی سکوت کردند. رفتن حمید خطرناک بود، اما از طرف دیگر تنها فرصت‌شان برای گذشتن از این جنگل و رسیدن به کوه را از دست داده نمی‌توانستند. در دنیای پیش، صنم برای نجات آنها فداکاری کرده بود. صنم به همه درس بزرگی داده بود. حالا حمید نمی‌خواست با ترسیدن همه‌چیز را خراب کند. پس نفس عمیقی کشیده و اراده‌اش را جمع کرد: «من می‌روم، اگر نتوانستم زود خودم را به شما برسانم، شما بدون من فرار کنید.»

بچه‌های دیگر به ناچار حرف او را قبول کردند. حمید سری برای همه‌ی شان تکان داد و با گرفتن مهره و موترک شروع به حرکت کرد، از پشت بوته‌ها و درخت‌ها به پیش رفت و هر لحظه دورتر شد. دیگران پشت درخت‌های بزرگ پناه گرفته بودند. همه آرزو داشتند حمید به موقع بر گردد و با آنها فرار کند. حتا زیبا که هرچند فداکاری همصنفی‌اش چندان برایش مهم نبود.

صدای سوت مانند عنکبوت‌ها و خش‌خش برگ‌ها سر بچه‌ها را به درد آورده بود. امید خواست چیزی بگوید که صدایی بلندی به شدت از طرف راست جنگل، جایی که حمید رفته بود؛ به گوش رسید. پرنده‌ها به پرواز درآمدند و زمین برای لحظه‌ای لرزید.

همه‌ی عنکبوت‌ها گروهی و با سرعت زیاد به طرف صدا حمله ور شدند. هر لحظه محل پیش روی بچه‌ها خالی‌تر می‌شد. اما آن‌ها با وحشت در جای‌شان نشستند و دور شدن آن حشره‌های غول‌پیکر را نگاه می‌کردند. امید صدای آهنگ موترک خود را به خوبی می‌شناخت. وقتی دیگر هیچ عنکبوتی پیش روی آن‌ها نمانده بود، دست دخترها را گرفت و مستقیم به طرف تارهای عنکبوت دوید: «از روی چقری پرش کنید، وقت زیادی نداریم زود باشید.»

همه با هم پریدند، آن طرف چقری تارهای عنکبوت که پیش تمام درختان را گرفته بودند، زیر نور ضعیف آفتاب می‌درخشیدند. امید، صنم و زیبا در همان جا درست پهلوی انبوه تارها ایستادند و با انتظار به طرفی که حمید رفته بود، نگاه می‌کردند. صدای موترک هر لحظه آهسته‌تر می‌شد. تا آن جا که دیگر به سختی شنیده می‌شد. زیبا با تردید به آن طرف تارها نگاه کرد و گفت: «موترک در حال خاموش شدن است. چند لحظه‌ی دیگر عنکبوت‌ها پس خواهند آمد. باید برویم.»

امید مخالفت کرد: «نمی‌توانیم حمید را تنها بگذاریم.»
صنم هم گفت: «درست می‌گویند زیبا، باید منتظر حمید بمانیم.»

زیبا با خشم چشم‌هایش را باز و بسته کرد: «چرا نمی‌فهمید! اگر آن حشره‌ها پس بیایند، همه‌ی مان را برای غذای چاشت خواهند خورد. شاید اگر برویم و موفق شویم، بتوانیم برای نجات حمید هم کمک کنیم، ولی این گونه فقط خود را به کشتن می‌دهیم.»

امید و صنم با تردید یکدیگر را نگاه کردند. دوستی به آنها اجازه نمی‌داد حمید را تنها بگذارند، اما زیبا هم درست می‌گفت. صدای آهنگ موترک تقریباً قطع شده بود و عنکبوت‌ها هم حتماً در حال برگشتن بودند. امید لب‌های خشکش را بر روی هم فشرد و نفس سنگینی کشید: «پس...»

و آخرین نگاهش را به هم آن طرف جنگل روانه کرد، سپس با غمگینی به طرف تارها قدم برداشته و خواست با دست قطع‌شان کند که صدایی از دور دست به گوشش رسید: «صبر کنید! صبر کنید!»

با تعجب برگشت و حمید را دید که می‌آید. همان لحظه صدای عنکبوت‌ها هم از آن سوی جنگل بلند شد و درخت‌های دور شروع به تکان خوردن کردند. زیبا با ترس یک قدم به عقب رفت و فریاد زد: «عنکبوت‌ها نزدیک شده‌اند.»

امید این بار بلندتر فریاد زد: «زود شو!»

حمید با تمام توانش می‌دوید. فهمیده بود عنکبوت‌ها هم مانند او نزدیک شده‌اند. سرعتش را بیشتر کرد و با آخرین توانش از روی چقری پرید. پاهایش پر از درد و بی‌حرکت شده بودند، اما بی‌توجه به آن‌ها فقط دوید و تفنگچه‌اش را بالا آورد. ناگهانی به پشت سر امید شلیک کرد، قسمت زیادی از تارهای عنکبوت سوخته و راه برای‌شان باز شد: «نباید به تارها دست بزنیم، چسپناکند و بند می‌مانیم، حالا هم زودتر برویم.»

همه به دنبال او از آن جا دور شدند. وقتی خوب دور شدند، حمید با خستگی روی برگ‌ها نشست و نفس نفس می‌زد. دیگران هم همه حال او را داشتند. جنگل این طرف سر سبزتر بود و درخت‌ها هم کوتاه‌تر شده بودند. حالا دیگر آفتاب به

راحتی می توانست نورش را بر سر آن‌ها بتاباند. صنم که کمی نسبت به دیگران سر حال تر شد، لبخند زد: «از یک مانع دیگر هم گذشتیم.»

امید درحالی که می خندید به شانه‌ی حمید زد: «بله؛ اما فکر می کنم حمید تا چند روز دیگر به خوبی نفس کشیده نتواند.» حمید سرش را تکان داد: «من... خو... خو... خوبم.»

همه با هم خندیدند و از جای شان حرکت کردند. دو شبانه روز از دامنه‌ی کوه، حیران و سرگردان به سوی قله راه رفتند. شب‌ها در مغاره‌ها می خوابیدند و روزها راه می رفتند، اما هر قدر به پیش می رفتند ارتفاع هم بیشتر می شد و بالا رفتن از آن سخت تر. یک روز صبح وقتی می خواستند از یک مغاره خارج شوند و کوه نوردی شان ادامه بدهند، ناگهان چشم زیبا به یک نقاشی کوچک افتاد که بغل دهانه‌ی غار کشیده شده بود. زیر نور صبحگاهی آفتاب به خوبی معلوم می شد. نقاشی چند آدمکی را نشان می داد که با بیگ‌های پرنده‌ای پرواز می کردند. حمید گفت: «به نظر می رسد جت‌های کوچکی است که توسط آن می شود پرواز کرد. اگر پیدا بتوانیم بسیار زودتر و آسان تر به بالای کوه می رسیم.»

بالاخره بعد از ساعت‌ها راه سخت و باریک بچه‌ها به قله‌ی کوه نزدیک شدند؛ قله‌ای که نوکش بالاتر از ابرها رفته بود. تا حال آنها فقط از یک طرف کوه مشغول بالا رفتن بودند، اما از جایی که ابرها شروع می شد، برای رسیدن به بالا باید کوه را دور می زدند و از طرف دیگر بالا می شدند. هوا بسیار سرد بود و راه آنقدر سخت که حتی کوچک‌ترین حرکت هم باعث می شد

که بدن‌های یخ‌زده‌ی شان درد بگیرد. همین که به آن طرف کوه رسیدند، دهان‌های شان از حیرت باز ماندند؛ یک آبخار عظیم از قلعه‌ی کوه شروع می‌شد و در آن پایین‌های دور از چشم‌شان محو می‌شد. ناگهان دیدند که اژدهایی با بال‌های بزرگ به آن‌ها حمله کرده است و صدای ناخوشایندی ایجاد کرده است. یک دقیقه بعد سه اژدهای دیگر هم از بین ابرها پدیدار شدند و اطراف آن‌ها به پرواز در آمدند.

همه در حال فرار بودند که دست زیبا زخمی شد. دیگر نتوانست مثل دیگران خودش را محکم بگیرد و پاهایش لغزید. جیغ کشید و از کوه به پایین پرت شد. حمید فوری دست زخمی‌اش را گرفت و او را در هوا نگه داشت. زیبا با چهره‌ای زرد به حمید التماس می‌کرد: «خواهش می‌کنم دستم را رها نکن!»



صنم دست حمید را گرفت و تلاش کردند تا زیبا را بالا بکشند؛ اما فایده‌ای نداشت. دست زیبا شروع به خون‌ریزی کرد. درحالی‌که چشم‌هایش از درد پر اشک شده بود، دست دیگرش را هم بلند کرد تا بتواند سنگ زیر پای حمید را بگیرد، اما موفق نشد و بیشتر به طرف پایین کشیده شد. حمید فریاد زد: «زیبا تکان نخور!»

امید آمد و دست صنم را گرفت. حالا هر چهار نفر در دل صخره آویزان بودند. امید، صنم و حمید تلاش می‌کردند که زیبا را به بالا بکشند، ناگهان یک اژدها دو باره به آنها حمله کرد. این بار هر چهار نفر چیغ زنان در آب شار سقوط کردند و به پایین پرتاب شدند و نفهمیدند، چطور لحظه‌ای بعد داخل آب افتادند و به اعماق آن فرو رفتند. هیچ کس آب‌بازی یاد نداشتند تا خودش و دیگران را نجات دهد و همه‌ی شان بی‌هدف فقط دست و پا می‌زدند تا جایی که پیش چشم‌شان سیاه شدند و بدن‌شان از حرکت افتادند. حمید به سختی پلک‌های تر خود را تکان داد و تلاش کرد تا چشم‌هایش را باز کند. بدنش یخ کرده بود و گلویش هم درد می‌کرد. نگاه سردرگمی به درخت‌های سبز اطراف و دریاچه‌ی پهلوی پاهایش انداخت. به سختی روی خاک نرم و سبزه‌ها نشست. اتفاقات چند لحظه پیش آرام‌آرام یادش می‌آمد. ناگهان با ترس اطرافش را نگاه کرد و با دیدن دیگران که بی‌حرکت هر کدام طرفی افتاده بودند وحشت‌زده از جایش بلند شد. پاهایش توان نداشت، اما از ترس اینکه دوستانش را چیزی شده باشد، به سختی حرکت کرد و طرف

آنها رفت. اول پیش امید نشست و او را تکان داد. امید حرکت نمی‌کرد. درحالی‌که اشک‌هایش جاری شد، سرش را روی قلب امید گذاشت و به صدای ضعیف آن گوش سپرد. با عجله سرش را بالا کرد و دست‌هایش را روی سینه‌ی امید گذاشت. نمی‌دانست این کار چه فایده‌ای دارد. فقط تلاش می‌کرد کاری کند که دوستش زنده بماند. ناگهان امید سرفه کرد و به شدت از جایش بالا شد. بعد از آنکه آب زیادی را بالا آورد، توانست نفس عمیقی بکشد. حمید خوشحال او را بغل کرد و همانجا فشار داد: «امید، تو زنده‌ای!»

امید با تعجب به او و اطراف نگاه کرد و با صدای ضعیفی گفت: «حمید! دخترها!»

هر دو با عجله به طرف صنم دویدند. در همین حال حمید دید که زیبا خود به خود بیدار می‌شود. بعد هر دو شانه‌های صنم را گرفتند و به شدت تکانش دادند: «صنم! به هوش بیا!»

صنم با تکان‌های آن‌ها چشم‌هایش را باز کرد و نگاه سردرگمی به اطرافش انداخت. زیبا هم با صدای بی‌حالی گفت: «چی شده؟»

حمید و امید با خنده آنها را نگاه کردند. زیبا با درد در جایش نشست. غم به وضوح در چهره‌اش دیده می‌شد. چشم‌های پر حسرتش را به بالای آبشار دوخت و نفس سنگینش را رها کرد: «شما به خاطر من پایین افتادید. تمامش گناه من است. اگر من را گذاشته و می‌رفتید حالا به بالای کوه رسیده بودید و می‌توانستید خود را نجات بدهید.»

درحالی که اشک‌های روی صورتش را پاک می‌کرد، سرش را تکان داد: «اما دیگر ما شکست خوردیم. اینجا هیچ راهی ندارد تا بتوانیم پس به بالای کوه برویم. اگر بخواهیم دوباره به آن طرف رفته و از روی صخره‌ها به کوه برسیم هم فایده‌ای ندارد. آفتاب چند ساعت دیگر غروب می‌کند. ما در هر دنیا فقط سه روز وقت داشتیم. این روز سوم است. پس دیگر وقت نداریم تا دوباره آن همه راه را طی کنیم. دیگر مدال‌ها را گرفته نمی‌توانیم.»

هر سه نفر دیگر، حرف‌های او را خوب فهمیده بودند، اما رسم دوستی نبود که بر زیبا منت بگذارند و تنها او را مقصر بدانند. حمید به زیبا گفت: «این وظیفه‌ی ما بود که به عنوان دوست‌هایت به تو کمک کنیم. ما کار درست را انجام دادیم. اگر باز هم به بالای کوه برویم و این اتفاق‌ها پیش بیاید باز هم من و دیگران تو را رها نمی‌کنیم. پس گریه نکن. هیچ کس مقصر نیست.»

تا چند لحظه بعد لباس‌های‌شان خشک شد. همه کنار درخت‌های دورتر از دریاچه نشسته بودند و هرکدام مشغول فکر کردن بودند. چشم‌های حمید از هر وقت دیگری بی‌روح‌تر شده بود. از جایش بلند شد و رفت روی سنگ کلان کنار دریا نشست. امید به زیبا و صنم گفت: «من او را خوب می‌شناسم. عادت دارد به هر هدفی که می‌خواهد برسد. هیچ چیزی جز موفقیت تسکینش نمی‌دهد.»

صنم رفت کنار حمید نشست و گفت: «شرایط بسیار سختی است.»

حمید که به تصویر خودش در آب خیره شده بود، با خستگی گفت: «نتوانستیم بالای کوه برویم و مدال‌ها را بگیریم. حالا هم که دیگر وقتی نداریم. همه چیز نشان می‌دهد که باخته‌ایم.» دیگر چیزی به غروب آفتاب نمانده بود. آسمان تاریک شده بود و چند ستاره‌ی کوچک از دوردست‌های آسمان چشمک می‌زدند. آواز چرچرک‌ها با صدای آبشار درهم می‌آمیخت. همه چیز با هم به استقبال شب می‌رفت.

حمید با ناامیدی سنگ رهنما را از جیبش بیرون آورد و با خود گفت: «کاش واقعا راهنمایی‌مان می‌کرد.»

ناگهان سنگ به شدت روشن شد و نورهای کوچک سرخ شروع به پیچیدن به دور آن کرد. حمید با وحشت آن را فشار داد و به دیگران نگاه کرد. صنم با عجله به طرف او رفت. سنگ درحالی که روشنی‌اش کمتر شده بود، توسط نیروی قوی به طرف بالا کشیده شد. حمید رهایش نکرد و دست‌های خودش هم با سنگ بالا رفتند. سنگ جادویی وقتی در جهت آفتاب قرار گرفت، نورش چندین برابر زیاد شد و همانجا معلق ایستاد. همه با تعجب به آن نگاه کردند.

حمید سنگ را پایین کشید و هر قدر پایین‌تر آمد، نورش هم کمتر شد. او تلاش زیادی کرد تا آن را به طرف خود بکشد، اما سنگ دوباره بالا رفت و در جهت آفتاب قرار گرفت. حمید گفت: «تکان نمی‌خورد، فکر می‌کنم می‌خواهد، چیزی را به ما نشان بدهد.»

و به خورشید نگاه کرد: «اما چرا آفتاب؟»

صنم درحالی که چشم‌هایش را تنگ کرده بود، نگاهش را به

قله‌ی کوه بزرگ دوخت: «حمید! تلاش کن تا آن را طرف کوه بگیری.»

حمید به سختی سنگ را چرخاند و به طرف کوه گرفت، اما نور آن ضعیف شد و دوباره به سوی آفتاب کشیده شد. حمید درحالی که با دقت به کوه و آفتاب نگاه می‌کرد، پیشانیش را باز کرد. انگار چیزی به یادش آمده باشد، سرش را تکان داد: «فهمیدم، فهمیدم!»

و با هیجان بالا و پایین پرید. بچه‌های دیگر متعجب به هم نگاه کردند و حمید با خوشحالی خندید: «ما راه را اشتباه رفته بودیم! بالاترین نقطه‌ی بازی کوه نیست. آفتاب از کوه بالاتر است.» صنم با حیرت گفت: «درست می‌گویی. آفتاب از کوه بلندتر است. چطور متوجه نشده بودیم؟»

و با شادی از جایش پرید. زیبا و امید هم با هیجان خندیدند. بعد از حرف‌های آن‌ها نور سنگ آرام‌آرام محو شد. حمید گفت: «ما اشتباه می‌کردیم. اگر به بالای قله هم می‌رسیدیم، مدال‌ها در آنجا نبودند. ما هنوز شکست نخورده‌ایم. نباید ناامید شویم. تا اینجا پیش آمده‌ایم. حتما راهی هست. فقط باید پیدایش کنیم.»

هر یک به دنبال راهی می‌گشتند. تقریباً نیم ساعت گذشت و هیچ کس نظری نداشت. زیبا که گرمی کرده بود، با خستگی به طرف دریاچه‌ی زیر آبشار رفت تا دست و رویش را بشوید. سردی آب کمی حالش را بهتر کرد. بوت‌هایش را کشیده و پاهایش را هم داخل آب قرار داد. درحالی که بدنش آرام‌آرام یخ می‌شد نگاه خسته‌ای به آبشار انداخت. ناگهان متوجه شد، آبشار شباهت

زیادی به همان نقاشی دارد که در دهان کوه دیده بودند، پس با یک صدای بلند دیگران را پیش خود خواست: «در نقاشی دهانه‌ی غار چهار «جت» وجود داشت، اگر واقعا این همان آبشار باشد، پس باید جت‌ها هم همین اطراف باشند. اگر آن‌ها را پیدا کنیم، به آسانی طرف آفتاب پرواز می‌توانیم.»

حمید فوری گفت: «بیایید به درون آبشار برویم. از این‌جا چیزی معلوم نمی‌شود. شاید جت‌ها در آنجا مخفی باشد.»

زیبا به سرعت بوت‌هایش را پوشید و همراه صنم و امید به دنبال حمید قدم برداشت. همه با کمک سنگ‌های پهلوی آبشار به آن نزدیک شده و دقیقا پهلوی آن ایستادند. حمید به سختی از زیر آب‌هایی که روی سر و لباسش می‌پاشید، به دیگران اشاره کرد و به پشت آبشار رفت. بچه‌ها هم مسیر او را در پیش گرفتند تا اینکه دیگر هیچ نشانی از آن‌ها پهلوی آب باقی نماند. همان‌طوری که فکر می‌کردند، آنجا غار کوچکی قرار داشت که توسط آب مخفی شده بود و داخل آن چهار جت بر روی زمین افتاده بودند.

صنم و زیبا از خوشحالی چیغی کشیدند و بچه‌ها هم شروع کردن به شادی: «ما موفق شدیم! موفق شدیم!»

پس از چند لحظه حمید به طرف جت‌ها رفت و هر کدام را به دست یکی از دوستانش داد: «عجله کنید؛ باید زودتر از این‌جا برویم.»

جت‌ها را مانند کوله‌پشتی پوشیدند و با احتیاط از غار خارج شدند. بعد درحالی که آخرین نگاه‌ها را به منظره زیبای آبشار و درخت‌های سبز آن اطراف انداختند، دکمه‌های سرخ روی جت

را فشار دادند و به هوا بلند شدند. در آسمان پرواز می کردند. دیگر هیچ اثری از ناامیدی نبود. حمید به صنم نگاه کرد و با خود فکر کرد، اگر آنها پرتاب نمی شدند، هیچ وقت نمی توانستند جت ها را پیدا کنند.

بالاخره پس از چند دقیقه پرواز، چشم شان به چهار مدال که جایی نزدیک به آفتاب قرار داشتند، افتاد. آن ها دیگر از آن کوه هم بالاتر رفته بودند و هیچ صدایی جز خنده ی خودشان که در هوهوی باد می پچیدند، نمی شنیدند. هر کدام یکی از مدال ها را که مانند تکه ای از آفتاب درخشان بود، در دست گرفت و با خوشحالی زیادی فریاد زدند: «باز هم توانستیم!» در همین حال دیدند که یک دروازه جادویی در کنارشان معلق روی ابرها باز شد و هر چهارشان را به سمت خود کشید. معمای دوم هم حل شده بود. حالا دیگر چه دنیا و موجوداتی در انتظار آنها بود؟ هیچ یک نمی دانست.

پری‌ها و سرزمین زیبایی

دروازه‌ی جادویی این بار از مرکز میدان بزرگی در وسط شهر باز شد و بچه‌ها را به بیرون پرتاب کرد. همه روی یک‌دیگر افتادند و صدای آخ و اوخ‌شان بلند شده بود. چشم‌های‌شان را چند بار باز و بسته کردند. اگر چه از شروع سفرشان موجودات عجیب و جاهای زیادی را دیده بودند، اما آن‌چه را که حالا پیش چشم‌های‌شان ظاهر شده بود، باور نمی‌توانستند؛ کف زمین پر از سنگ‌های صافی بود که به زیبایی، پهلوی هم سرک‌های بزرگی را ساخته بودند. یک فواره‌ی بزرگ آب در پهلوی‌شان قرار داشت که هر لحظه



رنگ آب آن تغییر می‌کرد. دورادور میدان را خانه‌های کوچک، اما زیبایی گرفته بود که هر کدام سقفی از گاه داشتند. مردم آن دنیای عجیب هم موجوداتی عادی نبودند. هر یک زیباتر از دیگری با دو بال شفاف‌ی که پشت شانه‌های‌شان قرار داشتند! این موجودات در اطراف ایستاده بودند و با حیرت به بچه‌ها نگاه می‌کردند. بعد از چند لحظه، هر چهار نفر از جای‌شان بلند شدند و با هیجان به گوشه‌های میدان نگاه انداختند. آسمان پاک و صاف بود و آفتاب به گرمی می‌تابید. آن قدر همه چیز خوب و کامل بود که هرکسی آرزوی زندگی در آن جا را داشت. ناگهان صنم گفت: «آن چیزی که من می‌بینم شما هم می‌بینید؟»

زیبا با ابروهای بالا رفته به صنم نگاه کرد: «باورم نمی‌شود. این جا چقدر زیباست. هیچ مثل تانوس یا دنیای دوم نیست.» در همان لحظه مردی قدبلند با لبخند محبت‌آمیز از بین مردمان به طرف آن‌ها آمد و پیش روی‌شان ایستاد: «شما موفق شدید معماها را حل کردم و نجات پیدا کنید، تبریک می‌گویم!» و به چند نفر دیگر که لباس‌های سرخ بر تن داشتند، اشاره کرد. آن‌ها هم با شوروشوق شروع به نواختن ساز و آواز کردند. بچه‌ها پر از تردید به هم نگاه می‌کردند. حمید طاقت نیاورد و پرسید: «تو از کجا می‌فهمی ما از دنیاهای جادویی دیگر آمده ایم؟»

مرد لبخند عجیبی زد: «من می‌فهمم. همه‌ی مردم این شهر می‌فهمند. از چندین سال پیش ما می‌فهمیدیم یک روز چند

انسان که از دو دنیای جادویی دیگر گذشته‌اند به این جا خواهند آمد. ما منتظران بودیم!»

بعد چرخید و به سقف بلند قصری که در آن دورها قرار داشت، اشاره کرد: «ملکه سال‌هاست برای آمدن شما آمادگی می‌گیرد، اما هیچ‌وقت کسی موفق نشده که معماها را حل کند. حالا شما با شجاعت و هوش زیاد به این جا رسیده‌اید.»

حمید با شک پرسید: «و این جا کجاست؟ در هیچ دنیای جادویی دیگر مردمش نمی‌دانستند که ما باید معمایی را حل کنیم، ملکه‌ی شما آن را چطور فهمیده است؟»

مرد جواب داد: «این جا سرزمین پری‌ها است. محل صلح و آرامش! جایی که فقط برنده‌ها به آن می‌رسند. وظیفه‌ی ما هم این است که جشن بزرگی به افتخار موفقیت شما در «قصر برندگان» برپا کنیم و وقتی ساعت از دوازده‌ی شب بگذرد، شما می‌توانید با آخرین دروازه‌ی جادویی به سرزمین خودتان بروید.» بچه‌ها با تعجب و خوشحالی به یک‌دیگر نگاه کردند. امید با هیجان از جایش پرید: «ما تمامش کردیم!»

درحالی که همه از فکر برگشتن به سرزمین خودشان شاد بودند و با هم بلندبلند می‌خندیدند، نگاه امید به زیبا افتاد که چشم‌هایش را تنگ کرده و به‌طور عجیبی به فکر فرو رفته بود. از چهره‌اش به‌خوبی فهمیده می‌شد که دل‌نگران است، اما امید هیچ دلیلی برای تشویش نمی‌دید. آن مرد عجیب گفت: «با من بیایید. من شما را پیش ملکه می‌برم. باید برای جشن شب آماده شوید. همه خواهند آمد.»

بچه‌ها با خوشحالی و احساس خوبی که در دل داشتند، می‌خندیدند، فقط زیبا بود که پرسش‌های زیادی در ذهنش وجود داشت و هر لحظه هم بیشتر می‌شد. مرد که به راه افتاد، همه در کنارش شروع به قدم‌زدن کردند. او گفت: «من کاکو هستم؛ مامور خاص ملکه در قصر و شهر. تقریباً می‌شود گفت دستیار ایشان. معلومات زیادی هم در مورد این شهر و مردمش دارم، اگر سوالی دارید می‌توانید بپرسید.»

بچه‌ها هیچ سوالی نکردند و آن مرد ادامه داد: «سال‌ها پیش جمعیتی از جادوگرهای سیاه‌خانه‌های‌شان را نزدیک ما ساختند. اگرچه آن‌ها هم تقریباً مانند ما بودند، اما رفتارهای بدی می‌کردند و به هیچ‌چیز هم اهمیت نمی‌دادند. زمان زیادی نگذشته بود که زمین‌های پهلوئی ما همه پر از دود و کتافات شد. خوش‌بختانه طبیعت همیشه قدرت جادویی دارد. وقتی آن‌ها به طبیعت آسیب زدند، طبیعت هم شروع به جنگیدن کرد. سیل و طوفان باعث شد که در دو، سه روز همه‌ی‌شان از این‌جا فرار کنند و به سرزمین‌های دیگر بروند. از آن به بعد ما به خوبی فهمیده‌ایم که هرقدر با این شهر مهربان باشیم، او هم با ما مهربان خواهد بود و هرقدر به آن ضرر برسانیم او هم به ما ضرر خواهد رساند.»

امید با حیرت سر تکان داد: «چقدر خوب! شاید اگر در سرزمین ما هم مردم به نیروی طبیعت باور داشتند، حالا همه‌چیز مانند این‌جا پاک می‌بود.»

صنم آهی کشیده و غمگین به او نگاه کرد: «ما در سرزمین خود مشکلات زیادی داریم؛ آن قدر که کسی به این موضوعات اهمیتی نمی‌دهد. سرزمین ما هم مثل تانوس غرق در نفرت است. تا همه‌ی مردمش یکی نشوند، جایی برای شهر پاک و آرام نمی‌ماند.»

کاکو درحالی که لبخند می‌زد، بچه‌ها را به سرک اصلی رهنمایی کرد: «اگر هرکس همان قدر که توان دارد تلاش کند، مسئولیت خود را انجام داده است. تغییر از یک نفر شروع می‌شود. شما اگر فقط در زندگی خود بتوانید این نفرت‌ها را ناپدید کنید، بزرگترین کار را انجام داده‌اید.»

وقتی حرف‌های کاکو تمام شد، بچه‌ها متوجه شدند که پیش دروازه‌ی بزرگ کرستالی قصر رسیده‌اند، پس دیگر کسی چیزی نگفت و همه با کنج کاوی به اطراف خود نگاه می‌کردند. دروازه که نقش‌های زیبایی داشت، آرام‌آرام باز شده و به آن‌ها اجازه ورود داد. حویلی قصر پر از فواره‌های جادویی بود که آب‌شان مانند الماس می‌درخشید. درخت‌های سبز و بلند در هر گوشه و کنار قرار داشتند و زیبایی آن‌جا را دو برابر می‌کردند. چندین ساختمان کوچک در بالای قصر روی هوا معلق بودند که پری‌ها دور آن پرواز می‌کردند. همه‌چیز آن سرزمین قدرتش را از جادو می‌گرفت و این موضوع به‌خوبی از آب و خاک آن معلوم می‌شد. بچه‌ها پشت در تالار منتظر اجازه‌ی ملکه برای ورود بودند. چندین ستون شیشه در دهلیزها و راهروهای قصر وجود داشت

که داخل شان ساقه‌های سبز گیاهان دور گل‌های کوچک پیچیده بودند. سرانجام دروازه به روی شان باز شد. کاکو با لبخند داخل رفته و به آن‌ها هم اشاره کرد تا دنبالش بروند:

«ملکه‌ام! برای تان خبر خوبی آورده‌ام.»

و در وسط تالار ایستاد. چهار بچه که قبل از آن هیچ‌وقت صورتی به آن زیبایی ندیده بودند، با حیرت و دهن‌هایی باز به ملکه نگاه می‌کردند. او لبخندی زده و از روی تخت کرسی‌تالی‌اش بلند شد: «بالاخره بعد از سال‌ها! هنوز هم باورم نمی‌شود. چهار انسان معماها را حل کرده و حالا پیش روی من ایستاده‌اند. شما بچه‌های بی‌نظیری هستید!»

دامن پر از زرق و برقش روی زمین کشیده شد و چشم‌های سبز درخشانش را به آن‌ها دوخت. امید با احترام قدمی پیش گذاشته و تعظیم کرد: «سپاس گزارم علیا حضرتها!»

ملکه به همه‌شان لبخند زد. بعد پرسید: «نام‌های تان چیست قهرمان‌های کوچک؟»

«من امید هستم!»

«من هم حمید هستم!»

صنم هم لبخند زد: «صنم هستم بانوی من!»

ملکه به زیبا که هنوز هم نگران و عصبی به‌نظر می‌رسید، نگاه کرد: «و تو؟»

«زیبا!»

همه از لحن خشن زیبا متعجب شدند؛ اما ملکه به روی او خندید: «به‌نظرم تو با دیگران فرق داری زیبا، این‌طور نیست؟»

و قبل از آن‌که زیبا جوابی بدهد، صدای بلندی به نگهبانان

امر کرد: «این مهمان‌های کوچک را به اتاق‌های‌شان ببرید تا کمی استراحت کنند. به آشپز هم بگویید تا برای‌شان بهترین غذاها را بپزد.»

و دوباره به بچه‌ها نگاه کرد: «فعلا کمی استراحت کنید. بعد از آن که غذا خوردید، کاکو قصر را نشان‌تان خواهد داد. یادتان نرود که شب هم جشن بزرگی داریم. بهترین لباس‌ها را برای‌تان خواهند آورد. امیدوارم از بودن در این‌جا لذت ببرید.» بچه‌ها با خوشحالی از آن‌همه مهربانی ملکه، یک‌دیگر را نگاه کردند. زیبا هم گرچه هنوز به آن‌ها اعتماد نداشت؛ اما تلاش می‌کرد برای جبران آن‌همه خوبی‌های‌شان حداقل لبخند بزند و خود را خوش‌حال نشان دهد.

نگهبان‌ها بچه‌ها را به اتاق بزرگی که به جای یکی از دیوارهایش منظره‌ی گل‌ها و حوضچه‌ی کوچکی قرار داشت، رهنمایی کرد و همان‌جا تنهای‌شان گذاشت. چهار تخت سفید و زیبا در وسط اتاق قرار داشتند که بچه‌ها با نگاه کردن به آن‌ها حس می‌کردند واقعا خسته هستند و باید کمی استراحت کنند. درحالی‌که هر یک روی تخت خود نشسته بودند، زیبا گفت: «به‌نظر همه چیز خیلی خوب است.»

صنم سر تکان داد: «بله، این‌جا از دو دنیای قبلی بسیار بهتر است. حالا هم که می‌دانیم معماها همه حل شده‌اند می‌توانیم با فکر راحت شب در جشن اشتراک کنیم. خوشحالم که بالاخره تمام می‌شود.»

زیبا نگاهی پر از تردید به منظره‌ی گل‌های بیرون انداخت: «اما

من طور دیگری فکر می‌کنم صنم!»
سه بچه‌ی دیگر با تعجب به او نگاه کردند. امید پرسید:
«منظورت چیست؟»

زیبا گفت: «حس می‌کنم حرف‌های آن‌ها درست نیست.
نمی‌دانم چرا؟ اما باور نمی‌توانم. آه‌ورا به ما گفت در آخر به
سالن برندگان می‌رویم. او هیچ حرفی در مورد پری‌ها نزد. اگر
واقعا برنده شده‌ایم پس آه‌ورا که نگهبان دروازه‌ها است هم
باید این‌جا می‌بود.»

امید متعجب به او اشاره کرد: «به‌ظرت به چهره‌ی آن‌ها
می‌خورد موجودات بد و دروغ‌گویی باشند؟ من قبل از این به
زیبایی آن‌ها انسان‌های کمی را دیده‌ام، حالا باور نمی‌کنم
که آن‌ها به ما دروغ بگویند.»

زیبا گفت: «مگر همه‌ی دروغ‌گوها و آدم‌های بد، زشت هستند؟
یعنی هرکس زیبا نیست، حتما موجود بد است؟»
امید با بی‌خیالی در جایش دراز کشید. بعد جواب داد: «دقیقا!
آدم‌های زشت از همان اول معلوم است که ذات‌شان هم بد
است.»

زیبا که حس می‌کرد تمام دست و پایش می‌لرزد و چشم‌هایش
داغ شده، بی‌هیچ حرف دیگری رویش را دور داد و در جایش
دراز کشید. اصلا انتظار نداشت چنان حرف‌هایی را از امید
بشنود. چشم‌هایش را دستی کشید تا اشک‌هایش نریزد.
هر چهار نفر بعد از چند لحظه به خواب عمیقی فرو رفتند.
تخت‌های آن‌جا در برابر زمین‌های سنگی‌ای که در این چند

روز روی آن خوابیده بودند، مثل یک جایگاه شاهانه معلوم می‌شد. همین باعث شده بود تا هیچ کدامشان نخواهند که از آن خواب شیرین بیدار شوند، اما دو ساعت که گذشت یکی از نگهبان‌ها دروازه را زد و وارد اتاق‌شان شد. بعدا با صدای بلندی بیدارشان کرد: «بیدار شوید مهمان‌ها! جناب کاکو می‌خواهد شما را به گردش در قصر ببرد!»

امید چشم‌های خود را به آرامی باز کرد و با لبخند در جایش نشست. دیگران هم هر کدام با صدای نگهبان بیدار شده بودند و به یک‌دیگر نگاه می‌کردند. تقریبا چاشت شده بود و این از بوی خوش غذاها که در دهلیزها و اتاق‌ها پیچیده بود، فهمیده می‌شد. زیبا با بی‌حالی از جایش بلند شد و به طرف



حوضچه‌ی کوچک که پیش اتاق‌شان قرار داشت، رفت تا کمی آب به دست و رویش بزند. صنم هم که دیگر بدنش مثل قبل درد نمی‌کرد با خوشحالی به طرف زیبا رفت. خواست چیزی بگوید، اما با دیدن زیبا که اخم کرده و به آب خیره شده بود، حرفش را فراموش کرد. پهلویش نشست و دست خود را روی شانه‌اش گذاشت: «زیبا خوبی؟»

زیبا همچنان به آب خیره شده بود. نمی‌دانست باید چه کند؟ خوابی که دیده بود، مثل فلم، داخل ذهنش تکرار می‌شد. زنی که در میان دود دیده نمی‌شد، اما صدایش در گوش‌های زیبا می‌پیچید: «گل‌های زیبای سمی را ببینید؛ اما نگذارید خارهای داخلش جان‌تان را بگیرد.»

نمی‌دانست باید این خواب عجیب را به دیگران بگوید یا نه! اصلاً کسی به حرف‌هایش اهمیت می‌داد؟ سری تکان داد و در پهلوی صنم ایستاد. باید خودش وقتی به گردش در قصر می‌رفتند ارتباط بین خواب و حس بدی که داشت را پیدا می‌کرد. او کسی نبود که از روی ظاهر، باطن مردم را قضاوت کند، چون او چیزهایی را می‌دانست که دیگران درک نکرده بودند.

کاکو، امید و دیگران را به دنبال خودش در دهلیزهای بزرگ قصر می‌گرداند و درمورد جادوی زیادی که در همه‌ی آن دنیا قرار داشت برای‌شان معلومات می‌داد. بعد به دروازه‌ی اتاق غذاخوری که میز بزرگی وسط آن قرار داشت، رسیدند. کاکو لبخند زد و گفت: «بفرمایید مهمان‌های کوچک! این‌جا اتاق غذاخوری

مهمان هاست. بعد از غذا به گردش مان ادامه می‌دهیم.»
 بچه‌ها با خوشحالی به طرف میز شیشه رفته و هر کدام روی یکی از چوکی‌ها نشستند. روی میز پر از غذاهای رنگارنگی بود که با دیدنش دهان هرکسی آب می‌افتاد. انواع سوپ‌ها پهلوی ظرف‌های بزرگ میوه قرار داشته و دور گوشت‌های سرخ‌شده چندین گیلان با معجون‌های رنگی چیده شده بودند. بچه‌ها بعد از این که کاکو هم پهلوی‌شان نشست، مشغول خوردن شدند؛ حتی زیبا با اشتها غذا می‌خورد، نگاه امید به کاکو که لبخند مرموزی بر لب داشت، افتاد. کاکو وقتی فهمید امید به او نگاه می‌کند، دوباره مشغول خوردن شد، اما امید که حس بدی گرفته بود، به فکر فرو رفت. بعد نگاهش را در تمام اتاق غذاخوری چرخاند. دو نگهبان در گوشه‌ی دروازه ایستاده بودند و حتی به آن‌ها نگاه هم نمی‌کردند. باز هم وقتی صورت‌های بی‌عیب و زیبای آن‌ها را دید، نفس آرامی کشید.

وقتی همه خوب سیر شدند، با خوشحالی از جای‌شان بلند شدند. حمید به طرف کاکو چرخیده و گفت: «لطفا برویم و دیگر اتاق‌های قصر را هم به ما نشان بده تا شب وقت زیادی نمانده است!»

کاکو تعظیم کرد و با آن‌ها از اتاق غذاخوری خارج شد. بعد از گذشتن از دهلیزها به کتابخانه‌ی باشکوه قصر رسیدند؛ جایی که روی یکی از دیوارهایش با شیشه‌های رنگی تصویر دو ملکه‌ی زیبا در حال مبارزه با یک اژدهای سفید کشیده شده بود. دیوارهای دیگر پر از کتاب‌هایی با پوش ابریشمی بودند. وقتی

از کتابخانه بیرون آمدند، کاکو اتاق‌های زیادی را به بچه‌ها نشان داد که هر کدام زیبایی و عظمت خود را داشتند. کم‌کم دیگر هوا رو به تاریکی می‌رفت که کاکو آن‌ها را به طرف زیر زمین قصر هدایت کرد. برخلاف دیگر جاها، زیر زمین اصلاً زیبا نبود. تاریکی همه‌جا را فرا گرفته بود و اتاق‌های کوچک با میله‌های جادویی بسته شده بودند. داخل هر کدام یک شمع کوچک وجود داشت که روشنی کمی می‌داد. بچه‌ها با ترس به یک‌دیگر نگاه کردند. کاکو گفت: «من وظیفه دارم همه‌جای قصر را به شما نشان بدهم. این‌جا زندان سیاه قصر است؛ جایی که یک تعداد زندانی‌های خاص نگهداری می‌شوند.»

قبل از آن که چیزی دیگری بگوید، یکی از نگهبان‌ها از زینه‌ها پایین شد و او را صدا کرد: «جناب می‌شود یک لحظه این‌جا بیایید؟»

کاکو در حالی که به طرف او می‌رفت به اتاق‌ها اشاره کرد: «شما نگاهی به این‌جا بیندازید، من زود پس می‌آیم!»

کاکو از آن‌ها دور شد. حمید که تلاش می‌کرد نترسد، قدمی به طرف اتاق‌ها برداشت و امید هم به دنبالش رفت. آنها به دخترها گفتند: «می‌رویم که زندانیان را از نزدیک ببینیم. نترسید میله‌های‌شان از جادوست. فکر نکنم فرار بتوانند!»

صنم و زیبا هم از دنبال‌شان رفتند. در هر اتاق یک موجود عجیب زندانی بود. بعضی‌های‌شان آن‌قدر کوتاه بودند که مثل بچه‌های دو ساله معلوم می‌شدند، اما چهره‌های‌شان مثل مردهای پیر بودند. بعضی‌ها هم مثل سایه سیاه و محو بودند

که به سختی دیده می‌شدند. وقتی امید پیش یکی از اتاق‌ها رسید ناخودآگاه ایستاد. زندانی داخل آن‌جا مانند دیگران عجیب نبود، بلکه بدنش کاملاً مانند انسان‌های عادی معلوم می‌شد. رویش را به‌طرف دیگری گرفته بود و چهره‌اش دیده نمی‌شد. وقتی سرش را به‌طرف بچه‌ها دور داد، همه با ترس یک قدم عقب رفتند. چشم‌های سرخ و صورت پر از چین و چروکش او را مانند شخصیت‌های بد و شرور فلم‌ها نشان می‌داد. بینی خرطوم‌مانندش هم همه‌چیز را تکمیل می‌کرد تا چهره‌اش عجیب و ترسناک شود. او در حالی که می‌لنگید، به‌طرف بچه‌ها آمد: «شما این‌جا هستید انسان‌های برنده! بعد از چندین قرن باز هم شما را می‌بینم.»

صدای آن زن مثل صورتش زشت بود. امید نمی‌خواست با او صحبت کند، اما وقتی دید دیگران چیزی نمی‌گویند و فقط با تعجب ایستاده‌اند، خودش با اخم گفت: «بعد از چندین قرن؟ ما اولین انسان‌هایی هستیم که برنده می‌شویم!»

زن بلند خندید: «برنده می‌شوید؟ فرصت زیادی تا دوازده شب نمانده است، چطور می‌خواهید برنده شوید؟»

«ما دو معما را حل کردیم و برنده شدیم، حالا هم دوازده شب به سرزمین خودمان می‌رویم.»

زن بعد از پوزخندی که در تاریکی به سختی دیده می‌شد، خیره نگاه‌شان کرد: «باور کرده‌اید که دوازده شب به سرزمین خودتان می‌روید؟ شما بسیار ساده هستید. فکر می‌کنید این موجودات پلید اجازه می‌دهند تا از پیش‌شان بروید؟ چطور به آن‌ها شک

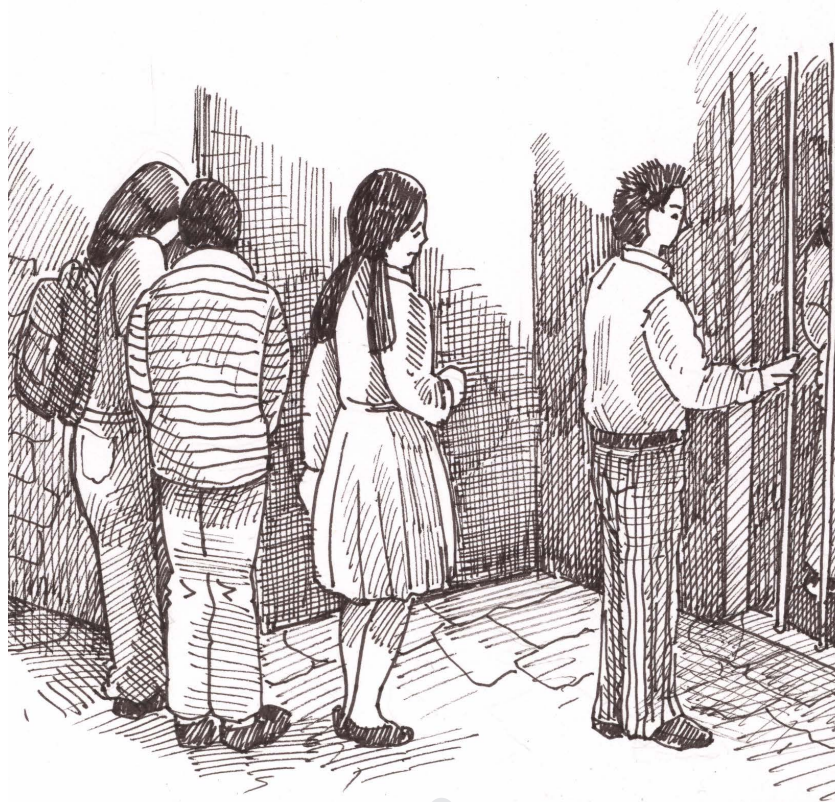
نکردید؟»

امید با خشم پرسید: «منظورت چیست؟»

زندانی گفت: «این پری‌ها هیچ‌وقت نخواهند گذاشت شما به سرزمین خودتان بروید. آن‌ها شرورترین موجودات تمام سرزمین جادو هستند. گرچه قرن‌های پیش این‌طور نبودند، اما در جنگ بین دو ملکه و اژدها قلب یکی از ملکه‌ها توسط جادوی سیاه تسخیر شد. او خواهر خودش یعنی ملکه‌ی دیگر را زندانی کرد و به تنهایی به سرزمین خودشان برگشت. به همه هم گفت که خواهرش توسط اژدها کشته شده است. آن زمان این پری‌ها موجودات مهربانی بودند، اما یک شب بعد از آن که همه فکر می‌کردند ملکه اژدها را کشته است و جشن گرفتند، جادوی سیاه تمام سرزمین‌شان را فرا گرفت و آن‌ها تبدیل به پری‌های شیطانی شدند. جادوی سیاه ملکه آن‌قدر قدرتمند نبود که در برابر نیروی آفتاب مقاومت کند برای همین روزها این پری‌ها مهربان‌ترین موجودات هستند، اما بعد از ساعت دوازده دوباره تبدیل به همان شیطان‌هایی می‌شوند که غذای‌شان ترس موجودات دیگر است. وقتی صبح می‌شود همگی اتفاقات شب را فراموش می‌کنند، به جز ملکه و دستیارش که همان اژدها است. فقط حالا در جسم پری ظاهر می‌شوند.»

زن در زندانش تکان شدیدی خورد، اما خودش را مهار کرد و بعد به داستانش ادامه داد: «حالا آن‌ها از هر زمان دیگری به هدف‌شان نزدیک‌تر هستند. با نیروی شما یعنی کسانی که

دو معما را حل کرده‌اند، می‌توانند آن قدر قدرت‌مند شوند که دیگر حتا روزها هم پری‌ها را به موجوداتی پلید تبدیل کنند. امید با تردید به بچه‌های دیگر که رنگ‌شان پریده بود، نگاه کرد. باور نمی‌توانست صاحبان آن همه زیبایی بتوانند چنین موجوداتی باشند. آیا ملکه با آن چشم‌های درخشان، قلبی شیطانی داشت؟ خنده‌اش از روی عصبانیت بود: «و فکر کردی ما حرف‌های یک زندانی را باور می‌کنیم؟»
 زن لبخند غمگینی زد: «من یکی از نگهبان‌های سرزمین جادو



بودم و وظیفه داشتم تا این جا آمده ملکه را دست گیر کنم، اما زمانی که این جا رسیدم و به پری‌ها گفتم در طول شب به چه چیزی تبدیل می‌شوند، حرفم را باور نکردند. آن‌ها از من پذیرایی کردند، اما نگذاشتند ملکه را با خود ببرم تا آن که ساعت از دوازده گذشت و من با چشم‌های خود دیدم چطور خوبی جای خود را به بدی می‌دهد. آن‌ها مرا هم زندانی کردند و وقتی دوباره صبح شد ملکه گفت من به او حمله کرده‌ام و قصد کشتنش را داشتم. به همین دلیل است که قرن‌ها را در این زندان گذرانده‌ام.

نگهبان‌های سرزمین جادو در برابر نیروی سیاه ملکه ضعیف‌تر از آن هستند که بتوانند با او بجنگند. حالا هم وقتی شب شود و ملکه نیروی شما را بگیرد، تمام این سرزمین را به میدان جنگ تبدیل خواهد کرد.

زیبا با ترس قدم به پیش گذاشت و با صدای ضعیفی پرسید: «وقتی نیروی ما را بگیرد، یعنی معما را حل نکرده‌ایم و می‌بازیم؟» «نخیر! شما با نیروی روح‌تان زنده هستید. وقتی نیروی‌تان را بگیرد همه خواهید مرد و دیگر باخت و بردی وجود نخواهد داشت.»

زیبا با وحشت عقب رفت و سرش را به چپ و راست تکان داد: «می‌دانستم چیزی اشتباه است. آن‌ها همه‌ی مان را خواهند کشت. تمام این خوبی‌های‌شان هم برای مان آخرین خاطرات قبل از مرگ خواهد شد.»

امید نفس تندی کشید و با تحکم گفت: «این‌طور نخواهد شد

زیبا! نمی‌توانیم بی‌هیچ دلیلی به حرف‌های این زن باور کنیم. به او نگاه کن. یک زندانی است که حتا از قواره‌اش هم فهمیده می‌شود چقدر شرور است. من هنوز هم به ملکه باور دارم.»

دیگر بچه‌ها با تردید و زیبا با خشم به امید نگاه کردند. ناگهان او فریاد بلندی زد: «چرا؟ چون چهره‌ی ملکه زیباست؟ به خاطر همین باید به او باور کنیم و از زندگی خود بگذریم؟ این زن را باور نداری چون قواره‌اش خوب و دل‌پسند تو نیست؟ فکر می‌کنی هرکسی که چهره‌اش زیبا نبود، حتما موجود بدی است دیگر نه؟ نباید به او باور کنیم، نباید به او احترام بگذاریم. این چه منطقی است امید؟ مگر همه‌ی مان را یک خدا نیافریده؟ مگر همه ما از یک روح نیستیم؟ این زن سال‌ها، حتا قرن‌ها از تو کلانتر است، اما پیش روی خودش در مورد قواره‌اش نظر می‌دهی و به او توهین می‌کنی؟ تو هیچ چیز نمی‌فهمی امید. فقط یاد گرفته‌ای از روی ظاهر آدم‌ها قضاوت کنی و با این کارهایت ما را هم نابود خواهی کرد.»

امید که شوکه شده و در جایش خشک شده بود، با تمام شدن حرف‌های زیبا اخم کرد: «دقیقا، چون چهره‌اش زیبا نیست. اگر واقعا قلب پاکی می‌داشت، قواره‌اش هم همان‌طور خوب می‌بود. این چیزی است که من به آن باور دارم زیبا! نمی‌فهمم چرا تو این قدر عصبانی هستی، اما بفهم که من از کسی مثل تو این نصیحت‌ها را قبول نمی‌کنم. همه‌ی ما می‌دانیم از اول این سفر خودخواه‌ترین آدم کی بوده است! تو حق نداری به من بگویی چی درست است و چی غلط! اگر حرف‌هایم را خوش

نداری می‌توانی باورش‌ان نکنی. من با کاکو می‌روم و شب هم در جشن اشتراک خواهم کرد. هرکس هم که نمی‌آید، نیاید!» صنم و حمید با تردید به او که هر لحظه دورتر می‌شد، نگاه می‌کردند. نمی‌دانستند باید به حرف‌های کی عمل کنند. در نهایت حمید هم به دنبال امید راهی شد. او هم به مهربانی و زیبایی پری‌ها بیشتر از حرف‌های آن زن باور داشت. صنم ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی زیبا زد: «نمی‌خواهم به دو گروه جدا شویم زیبا! بدون سند هم به حرف‌های کسی باور نمی‌توانیم، بیا برویم!»

زیبا که خسته و ناامید شده بود، آخرین نگاه را به زن انداخت و همراه صنم به دنبال آن‌ها رفت. در خیاط‌خانه لباس‌های زیبایی برای‌شان آماده کرده بودند. هرکدام از بچه‌ها به سلیقه‌ی خود لباس‌هایی را انتخاب کردند و آن‌ها را پوشیدند. پس از آن، زمان رفتن به مراسم برندگان بود. آن‌ها وقتی وارد بارگاه بزرگ قصر شدند، مهمانان زیادی آمده بودند. یک گروه نوازنده آهنگی شادی می‌نواخت و جمعی هم مشغول رقصیدن بودند. در گوشه‌ای دیگر میزهای پر از شیرینی و کیک قرار داشت که بوی چاکلتش همه‌جا پیچیده بود. با ورود ملکه، موسیقی قطع شد و همه تعظیم کردند. او هم با لبخند سری تکان داده و با کاکو به طرف جایگاه خودش که در بالای بارگاه قرار داشت، رفت. چند پری دور بچه‌ها ایستاده و با هیجان به داستان‌های امید در مورد سرزمین‌های قبلی گوش می‌دادند. زیبا که اصلاً حوصله‌ی هیچ‌کدام از برنامه‌های آن جشن را

نداشت، از بچه‌ها جدا شد و به طرف دیگری رفت. امید هم که او را زیر نظر داشت، به دنبالش به راه افتاد. زیبا غمگین و متفکر به نظرمی‌رسید و این حال او، امید را ناراحت می‌کرد. به خود گفت که شاید به دلیل مشاجره‌ای که با هم داشته‌اند، این قدر ناراحت است. تصمیم گرفت برود و از او دل‌جویی کند. بنابراین قدم‌هایش را تندتر برداشت. وقتی به زیبا رسید گفت: «می‌دانم که به خاطر حرف‌هایم ناراحت هستی. مرا ببخش زیبا. نمی‌خواستم تو را ناراحت کنم.»

زیبا که به او نگاه می‌کرد، حس کرد که امید از کاری که کرده پشیمان است. گفت: «نه، من از دست تو ناراحت نیستم امید!» «پس چرا از مراسم جشن لذت نمی‌بری. حالا که در آن شرکت کردیم.»

زیبا نگاهی به اطرافش انداخت و زمانی که مطمئن شد کسی آن نزدیکی‌ها نیست با صدایی زمزمه‌وار گفت: «وقتی چاشت همه خوابیده بودیم، خواب عجیبی دیدم. در جای تاریکی ایستاده بودم و دود اطرافم را پر کرده بود، ناگهان صدای عجیبی بلند شد و گفت: گل‌های زیبای سمی را ببینید؛ اما نگذارید خارهای داخلش جانتان را بگیرد.»

امید مثل این که چیزی به‌یادش آمده باشد: «چی؟ تو هم همین خواب را دیدی؟»

زیبا که متعجب شده بود، تایید کرد: «بلی، چطور؟ تو هم؟» «من هم همین خواب را دیدم، اما فکر کردم چون زیاد خسته بودم حتما چیز بی‌معنای بوده است.»

«اگر حمید و صنم هم همین خواب را دیده باشند، پس بی‌معنا نیست.»

«و حتی شاید معمای این سرزمین باشد!»

زیبا بعد از این حرف امید، با وحشت در جایش ایستاد شد: «اگر واقعا معما باشد، ما فقط یک ساعت دیگر وقت داریم. به زودی ساعت دوازده می‌شود و اگر حرف‌های آن زن تبدیل به واقعیت شود، همه‌مان می‌میریم.»

هر دو فوری حرکت کردند. زیبا به طرف صنم و حمید رفت و امید به طرف ملکه. امید در حالی بالا رفتن از کنار زینه‌ی نزدیک ملکه بود که صدای خنده‌ی مرموز ملکه را شنید: «ببین چقدر همه شاد هستند. بعد از امشب تمام این مردم معنای واقعی قدرت را احساس خواهند کرد.»

امید با احتیاط پیش دیوار پهلوی زینه‌ها پنهان شد و با کنج کاوی به حرف‌های کاکو گوش داد: «سال‌هاست که ما منتظر چنین روزی هستیم علی‌احضرتا! این مردم و سرزمین باید قدردان شما باشند.»

ناگهان کاکو به طرف زینه‌ها آمد. امید با دست‌پاچگی لبخندی زد و وانمود کرد که همان لحظه در حال بالا رفتن بوده است. کاکو نگاه پر از شکی به او انداخت. امید گفت: «می‌خواهم با ملکه صحبت کنم!»

او برای امید سری تکان داد و از راهش کنار رفت. امید نمی‌دانست حرف‌های ملکه دقیقا چه معنایی دارد. آن‌ها چیزی در مورد گرفتن نیروی بچه‌ها نگفته بودند، اما باز هم در دل امید تشویش

افتاد. پس تصمیم گرفت که تلاش کند زودتر از آن سرزمین بروند. وقتی پیش ملکه رسید تعظیمی کرد و با لبخند مصنوعی گفت: «سرورم! واقعا جشن خوبی است. از شما تشکر می‌کنم که این قدر به خاطر من و دوستانم زحمت کشیده‌اید. من فقط خواهش کوچکی از شما دارم. به عنوان آخرین خواسته‌ی من و دوستانم در این سرزمین!»

ملکه با تعجب نگاهی به کاکو انداخت و چشم‌هایش را تنگ کرد: «چه خواهشی؟»

«من و دوستانم روزهای زیادی است که از سرزمین خود دور هستیم. واقعا می‌خواهیم هرچه زودتر پس برویم. حالا هم که جشن ساعت‌هاست شروع شده است و کمی مانده تمام شود. لطفا به ما اجازه بدهید که همین حالا برویم.»

ملکه برای اولین بار از وقتی بچه‌ها را دیده بود، اخم کرد: «خودت که می‌گویی کمی مانده جشن تمام شود، رسم ادب هم این است که در جشن مخصوص خود تا آخر بمانید. اجازه نمی‌دهم.»

امید به‌سختی نفسی کشید و سر تکان داد: «درست است سرورم، پس من پیش دوستانم می‌روم.»

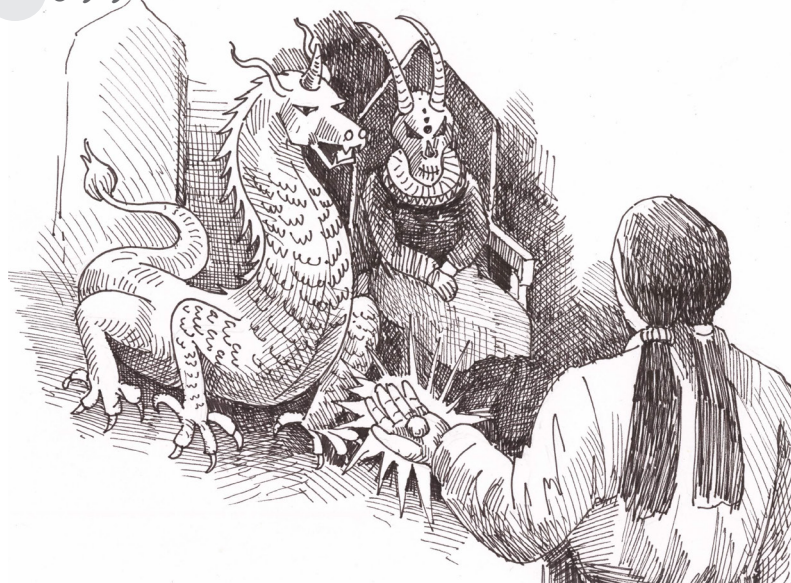
و نامیدانه از زینه‌ها پایین شد. خودش را به بچه‌ها رساند. صنم و حمید هم همان خواب را دیده بودند. زیبا گفت: شاید بتوانیم از سنگ‌های جادو کمک بگیریم.»

امید گفت: «آه‌ورا گفت با این سنگ می‌توانم چهره‌ی حقیقی موجودات را ببینم و فریب ظاهرشان را نخورم.»

امید دستش را در جیبش برد و سنگ جادوی گلابی را بیرون کشید و درحالی که نفس عمیقی می کشید آرام زمزمه کرد: «سنگ حقیقت؛ کمک مان کن تا ذات واقعی این موجودات را ببینیم!»

سنگ کم کم شروع به درخشش کرد و ذره‌های جادویی اش در هوا شناور شد. آن بارگاه روشن و نورانی تبدیل به خرابه‌ای سیاه شد و پری‌ها یک‌به‌یک به موجودات سایه‌مانند که قلب‌های سیاه‌شان به خوبی معلوم می‌شدند، تبدیل می‌شدند. بچه‌ها با وحشت پس رفته و چشم‌های‌شان را در مکانی که حالا پر از پری‌های شیطانی شده بود، می‌چرخاندند. ناگهان زیبا با ترس به طرف ملکه اشاره کرد: «آن جا را ببینید!»

ملکه درحالی که تمام لباس‌هایش رنگ تاریکی گرفته بود، دو شاخ بزرگ و بلند هم روی سرش خودنمایی می‌کرد. چهره‌اش دیگر به زیبایی قبل نبود و پوستش مانند چوب درخت زبر و ضخیم شده بود. قلب سیاهش به سرعت می‌تپید و با هر تپش آن دود دورش می‌پیچید. در پهلوش به جای کاکو یک اژدهای سفید با چشم‌هایی سرخ‌رنگ نشسته بود و به پری‌های دیگر نگاه می‌کرد. بچه‌ها دیگر فهمیده بودند که حرف‌های آن زن حقیقت دارد. کاکو همان اژدهایی بود که حالا به شکل یک پری ظاهر شده بود و با ملکه قصد داشتند تا دیگران را هم به موجوداتی شیطانی تبدیل کنند. آرام آرام ذره‌های جادویی سنگ ناپدید شدند و بارگاه به حالت قبلی برگشت، اما حالا دیگر بچه‌ها حقیقت درون همه را دیده بودند. دیگر آن همه



زیبایی چهره و لباس‌های پری‌ها به نظر هیچ کس دوست داشتنی نبود. امید با خشم سرش را به چپ و راست تکان داد: «ما را بازی دادند! آن‌ها نمی‌گذارند به دنیای خودمان برویم. می‌خواهند همه‌ی مان را بکشند. چرا فکر می‌کردم زیبایی یعنی خوبی، خدای من! چطور است به زیر زمین پیش همان زن برویم؟»

زیبا گفت: «که بتوانی معذرت بخواهی؟»

«هم به خاطر معذرت خواستن و هم این که شاید راهی برای فرار از قصر یاد داشته باشد. او معلومات زیادی داشت.»
 هر چهار نفر جدا جدا بیرون می‌شدند تا کسی شک نکند. در حویلی با هم یک جا شدند و به زیر زمین رفتند. وقت کم مانده بود. پس به سرعت دویدند و پیش اتاقک زندان زن توقف کردند:

«خانم خانم!»

زن که روی تکه سنگ پهلوی اتاقش نشسته بود، با تعجب از جایش بلند شد و نزدیک آن‌ها آمد: «می‌خواهید باز هم بگویید که زشت هستم و به من اعتماد نمی‌توانید؟»

و با ناراحتی رویش را چرخاند. امید با شرمندگی قدم پیش گذاشت: «نه خانم! من فهمیدم که اشتباه می‌کردم. نباید آن حرف‌ها را به شما می‌زدم. آمده‌ام که معذرت بخواهم. ما ذات واقعی پری‌ها را دیدیم. آن‌ها باطن‌شان مثل ظاهرشان خوب نبودند. فهمیدم که می‌خواهند ما را بکشند. ما اشتباه بزرگی کردیم. حق نداشتیم به شما توهین کنیم. لطفاً به بزرگی خود ما را ببخشید!»

زن نفس عمیقی کشیده و سر تکان داد: «حالا که معذرت می‌خواهید، پس من هم تلاش می‌کنم فراموش کنم که چی گفتید. حالا که فهمیده‌اید چه می‌خواهید بکنید؟»

«نمی‌دانیم. هیچ راهی نداریم. می‌خواستیم از قصر فرار کنیم، اما نگهبان‌های زیادی پیش دروازه ایستاده‌اند.»

زن گفت: «راهی برای فرار نیست، اما من یک داستان قدیمی در مورد این‌ها که چطور می‌شود ذات شیطانی پری‌ها را نابود کرد و آن‌ها را دوباره به حالت قبل برگرداند، شنیده‌ام. افسانه‌ها می‌گویند قدرت شیطانی اژدهای سفید فقط با نیروی آفتاب از بین می‌رود، یعنی وقتی آفتاب بتابد تمام بدی‌ها را نابود می‌کند. اگر پری‌ها قبل از ساعت سه صبح زیر نور آفتاب قرار بگیرند، دیگر هیچ‌وقت به شیطان تبدیل نخواهند شد و

تمام اتفاق‌های گذشته هم به یادشان خواهد آمد.»
 امید با تعجب گفت: «اما قبل از ساعت صبح که آفتاب
 نمی‌تابد؟»

«دقیقا به همین دلیل است که هیچ‌کس تا حال نتوانسته
 ملکه را شکست بدهد.»

ناگهان امید فریاد زد: «یافتم، راه حل را یافتم. یادتان است
 وقتی مدال‌ها را از سرزمین دوم گرفتیم، هر کدام مثل بخشی
 از یک آفتاب بودند؟ فکر می‌کنم اگر آن‌ها را به هم بچسبانیم
 اثری مثل نور آفتاب واقعی داشته باشند.»

هر سه نفر با تعجب به امید نگاه کرده و مدال‌های‌شان را
 از جیب‌های‌شان بیرون کشیدند: «این آخرین راه‌مان است،
 عجله کنید!»

صنم و حمید که پهلوی یک‌دیگر ایستاده بودند به سرعت دو
 تکه مدال خود را به هم وصل کردند. بعد همه به طرف بارگاه
 دویدند تا آخرین تکه را در آن‌جا به هم بچسبانند. وارد بارگاه
 که شدند، هنوز جشن تمام نشده بود و همه مشغول شادی
 بودند. زیبا فریاد زد: «بس کنید، بس کنید!»

صدایش بلند بود. همه به طرف آن‌ها نگاه کردند. صدای
 موسیقی خاموش شد. ملکه به کاکو نگاه کرد: «نگهبان‌ها،
 آن‌ها را دست‌گیر کنید!»

این فرمان ملکه بود، اما دیگر دیر شده بود. بچه تکه‌های
 باقیمانده مدال‌ها را هم نزدیک کردند. مدال‌ها که یکی شدند،
 نور شدیدی همه‌جا را فرا گرفت. مدالی که دیگر مانند آفتاب

روشن شده بود، آرام آرام بالا شد و وسط بارگاه ایستاد. پری‌ها هنوز هم همان لباس‌های سیاه را پوشیده بودند، اما نگاه‌شان دیگر آن‌طور شیطانی نبود. همه با چهره‌هایی وحشت‌زده به آفتاب خیره شده بودند و تمام اتفاقات را به یاد می‌آوردند. بارگاه و حقیقت مانند روز روشن شده بود. ظاهر ملکه گرچه زیباتر از هر انسان و یا پری دیگر بود، اما قلبش هیچ خوبی نداشت. تمام آن سال‌ها ملکه آن‌ها را فریب داده بود و مجبورشان کرده بود تا هر قدر خودش می‌خواهد به دیگران بدی کنند. دیگر دوران دروغ به پایان رسیده بود. همه پشت آن ظاهر زیبا را می‌دانستند.

صنم و حمید که روی زمین افتاده بودند در جای‌شان ایستاده و با لبخند به طرف دروازه قدم برداشتند. زیبا هم که نفس نفس می‌زد، پایین دوید و چهار تکه‌ی شکسته‌ی سنگ جادویی‌اش را از روی زینه‌ها جمع کرد. درحالی‌که آن‌ها را در دست داشت، پهلوی صنم و حمید رفت و با هم فشارشان داد. سنگ جادویی‌اش شکسته بود و دیگر به‌نظر نمی‌رسید کار کند، اما هنوز هم مانند قبل زیبا بود. پس هر تکه‌ی شکسته آن را به یکی از بچه‌ها داد: «حداقل پیش شما یادگاری باشد.» امید که درس بزرگی را در این دنیا گرفته بود، سری تکان داد و با خوشحالی به طرف آن‌ها رفت. زیبا یکی از تکه‌های شکسته را در دستش گذاشت و لبخند زد. آن‌ها لحظاتی بعد وارد یک دروازه‌ی جادویی جدید شدند.

قوی‌ترین نیرو

زیبا درحالی که با سردرگمی اطرافش را نگاه می‌کرد، صدا زد: «صنم، حمید، امید!»

اما هیچ‌کسی جوابش را نمی‌داد. دود و غبار که در فضای اطرافش پیچیده بود، باعث شده بود چیزی را دیده نتواند و فقط بدانند که در جایی با دیوارهای سفید قرار دارد. با دلهره قدمی پیش گذاشت. از همان لحظه‌ای که پایش را از دروازه‌ی جادویی بیرون گذاشته بود، دیگر هیچ‌کدام از دوستانش پهلویش حضور نداشتند. چشم‌هایش را روی هم فشار داده و نالید: «شما کجا هستید؟»

و بالاخره بعد از دقیقه‌ها صدای دیگری به‌جز از آواز خودش در گوش‌هایش پیچید: «زیبا!»

او این صدای محکم و مهربانانه را به‌خوبی می‌شناخت. صدای اولین کسی که در آغاز این ماجراجویی دیده بودند، کسی که سنگ‌های جادویی را به آن‌ها هدیه داده بود. به سرعت چشم‌هایش را باز و با تعجب به آه‌ورا که پیش رویش ایستاده

بود و لبخند می‌زد، نگاه کرد: «آه‌ورا! خودت هستی؟ این جا کجاست؟ چرا دیگران را نمی‌بینم؟»

«بله دخترم، من هستم. این جا هم تالار بزندگان است. می‌خواهم به تو خوش‌خبری بدهم که دیگر وقت رفتن به سرزمین خودت رسیده است.»

زیبا با ناباوری خندید: «واقعا؟ یعنی معماها را حل کردیم؟ ما برنده شدیم، باورم نمی‌شود، هورا!!»

و ناگهان ایستاد: «صبر کن، پس دیگران کجا هستند؟ زودتر از من رفته‌اند؟»



آهورا با آرامش سرش را به چپ و راست تکان داد: «نخیر! قبل از تو نرفته‌اند. آن‌ها در جای دیگری هستند. شما هر چهارتان وارد این دنیا شدید، اما نمی‌توانید با هم از آن خارج شوید. تمام سرزمین جادو فقط یک قهرمان خواهد داشت که آن هم تو هستی. باید به تنهایی از این‌جا بروی زیبا.»

زیبا که به شدت شوکه شده بود، خشمگین پایش را روی زمین کوبید: «این دیگر چه معنی دارد؟ تو همه‌ی ما را با هم به دنیاهای جادو روان کردی و ما یک‌جا معماها را حل کردیم. چطور حالا می‌گویی که فقط من حق دارم از این‌جا بروم؟ چرا از اول به ما نگفتی؟»

«این قانون دنیای ماست. شما وقتی وارد این‌جا می‌شوید، دیگر راه نجاتی ندارید؛ مگر حل کردن معماها. آن‌هم فقط یک نفر را نجات خواهد داد. آن‌ها دوست‌های تو هستند زیبا! حتما خوشحال می‌شوند که تو نجات پیدا کنی؛ حتی اگر خودشان این‌جا بمانند.»

«من نمی‌توانم این کار را انجام بدهم، نمی‌توانم!»

زیبا این را گفت و با ناراحتی سرش را در بین دست‌هایش فشار داد. آهورا گفت: «یک راه دیگر هم هست؛ اگر تو از حقت بگذری و قبول کنی که در این دنیا بمانی من می‌توانم دوستان دیگری را به سرزمین خودشان روان کنم.»

«چی؟»

«اگر قبول کنی که تا ابد در این سرزمین بمانی، دوستانت نجات پیدا خواهند کرد.»

«یعنی باخت را قبول کنم؟»

«بله، تو می‌توانی آن‌ها را نجات بدهی، اما به نظرت ارزشش را دارد؟ دروازه‌ی این سرزمین بعد از خارج شدن آن‌ها تا ابد بسته خواهد شد. شاید یک ماه یا دو ماه به فکر باشند، اما در نهایت فراموش خواهند کرد. اگر تو خودت را قربانی کنی هم ما نمی‌توانیم به آن‌ها بگوییم که برای نجات دوستانت این کار را کردی. کسی این فداکاری تو را نخواهد فهمید.»

زیبا به آهورا نگاه کرد. اگر می‌ماند دوستانش نجات پیدا می‌کردند، ولی چه فایده داشت وقتی حتی نمی‌فهمیدند که زیبا برای نجات آن‌ها از خودش گذشته است؟

در سه تالار دیگر، سه آهورای دیگر و هرکدام پیش روی یکی از بچه‌ها ایستاده بودند. تالارها همه چیزشان مانند هم بود، آن قدر که به نظر می‌آمد همه یک مکان هستند. به هر یک از بچه‌ها، آهورای تالار خودشان همان حرف‌ها را زده بودند که آهورای تالار زیبا گفته بود. تصمیم را به دست خودشان گذاشته بود. چه کسی قبول کرده و خود را نجات می‌داد؟ هیچ چیز معلوم نبود. همه‌ی بچه‌ها در حیرت و تردید دست و پا می‌زدند، آیا امکان داشت کسی خود را قربانی کرده و دیگران را نجات دهد؟

حمید با دل‌آزدگی دست در جیبش برد و تکه‌ی شکسته‌ی سنگ زیبا که پیشش مانده بود را بیرون کشید. باید چه می‌کرد؟ می‌شد از خودش بگذرد؟ ناگهان بدون آن که هدف خاصی داشته باشد، سنگ را فشار داد و شروع کرد به گفتن حرف‌هایی که روی قلبش مانده بودند: «وقتی با امید در آن باغ قدم می‌زدیم، هیچ‌وقت

فکر نمی‌کردم ممکن است یک کنج کاوی ساده باعث تمام این ماجراجویی‌ها شود. دخترها راست می‌گفتند. ما ترسیده بودیم! به‌خاطر همین هم در آن چاله پنهان شده بودیم، اما قبولش نکردیم و خواستیم با بهانه‌کردن آن دروازه، بگوییم که از هیچ چیز نمی‌ترسیم، اما وقتی به سرزمین جادو آمدیم همه چیز تغییر کرد. مجبور شدیم با دخترهایی که به نظرمان دشمن ما بودند، یک‌جای برای حل کردن معما تلاش کنیم. آن وقت بود که کم‌کم فهمیدیم آن‌ها با تصورات ما فرق دارند. من مهربانی را در وجود صنم دیدم. تلاشش برای نجات دادن ما و این که حاضر شده بود به‌تنهایی با پادشاه مبارزه کند تا ما آسیب نبینیم. به شجاعتش آن قدر در دلم آفرین می‌گفتم که برای اولین بار با او مثل یک دوست صحبت کردم. به او گفتم باید امید داشته باشد، درحالی که خودم هم از چیزی مطمئن نبودم، برای اولین بار ترس خودم را نادیده گرفتم و خواستم به کس دیگری کمک کنم تا امیدوار باشد. وقتی زیبا در سرزمین پری‌ها گفت به آن‌ها اعتماد ندارد من حرفش را باور نکردم و در آخر چیزی نمانده بود که بمیرم، اما او با بخشیدن من و دیگران ثابت کرد قلب مهربانی دارد.»

حمید همه حرف‌هایش را می‌گفت، اما نمی‌دانست که صدایش درون سنگ پیچیده و به تکه تکه‌های دیگر می‌رسد.

صنم، زیبا و امید هرکدام به خوبی تمام حرف‌هایش حمید را شنیدند. زمانی که سکوت کرد صنم با بغض گفت: «گفته بودم نباید به آن دروازه نزدیک شویم، اما هیچ‌کس به حرفم توجه نکرد، وقتی برای اولین بار چشم خود را باز کردم و دیدم در این جا

هستیم آنقدر ترسیده و عصبانی بودم که حس می‌کردم از همه نفرت دارم، اما تصمیم گرفتم برای نجات همه تلاش کنم. ما حالا باهم دوست هستیم.»

این بار امید بود که صحبت می‌کرد و صدایش از سنگ‌های دیگران شنیده می‌شد: «تمام راه را با هم بودیم، برای نجات یکدیگر تمام تلاش‌مان را کردیم، حتی به فرمان هم نرسید که بخواهیم تنها ادامه بدهیم. حالا هم تنها ادامه نخواهم داد»

امید که سکوت کرد، همه منتظر ماندند تا زیبا چیزی بگوید، اما صدایی نمی‌آمد. زیبا خیره به سنگش فقط ایستاده بود و تردید تمام دلش را پر کرده بود، باید چه می‌کرد؟

باز هم حمید شروع کرد: «سختی‌های زیادی کشیدیم. همه در کنار یکدیگر ایستادیم، با بزرگترین ترس‌های مان روبه‌رو شده و شکست‌شان دادیم، چون همدیگر را داشتیم. در بدترین لحظه‌ها، وقتی تاریکی همه‌جا را می‌گرفت، ما برای هم نور شدیم.»

و صنم ادامه داد: «وقتی توانی برای ادامه نداشتیم برای یکدیگر تبدیل به تکیه‌گاه شدیم. در هیچ جنگی تنها نبودیم. از شانه‌های یکدیگر گرفته و ایستادیم.»

بعد از او نوبت امید بود که گفت: «من یاد گرفتم اگر هیچ‌کسی هم نباشد، بازهم دوستان‌مان هستند، همان‌هایی که در میان گریه‌ها لبخند روی لب‌های مان می‌نشانند و همان‌هایی که امیدی در میان ناامیدی بودند؛ دوست‌های ما.»

و سکوت کرد. دیگر همه حرف‌های‌شان را گفته بودند، اما تمام آن احساسی که آن‌ها داشتند را زیبا هم داشت؟ او که از اول سفرشان

خودخواه‌ترین آنها بود و حتا از اول هم می‌دانست فقط می‌خواهد خودش را نجات بدهد، آیا امکان داشت حالا به دیگران اهمیت بدهد؟

زیبا در آن لحظه تمام تردیدهای دلش را پس زد و با صدای بلندی خواند: «ما خط‌های دوستی‌مان را با طلا نوشته‌ایم و با محبت تزیینش کردیم. اگر هیچ‌کسی پهلوی‌مان نیست، نباشد. اگر هیچ‌کسی به ما باور ندارد، نداشته باشد. تا زمانی که یک‌دیگر را داریم با تمام بدی‌ها خواهیم جنگید. مهم نیست مشکلات چقدر بزرگ هستند. در اوج غم برای هم شادی می‌آوریم. در تمام اشتباهات‌مان یک‌جا خواهیم بود، مانند تکیه‌گاهی محکم‌تر از کوه! پشت هم خواهیم ایستاد. ما درس‌های زیادی را از هم یاد گرفته‌ایم. حالا دیگر روح‌مان هم دست در دست هم داده است. ما دست دوستی داده‌ایم. بگذار هر مشکلی پیش می‌آید، بیاید، اما این نیرو را از دست نخواهیم داد. من خودم را برای دوست‌هایم فدا می‌کنم!»

و سه نفر دیگر هم با لبخند و بلند تکرار کردند: «من خودم را برای دوست‌هایم فدا می‌کنم.»

آهورا که خنده بر لب داشت، چشم‌هایش را با اطمینان بست. آن چند بچه‌ی کوچک درس‌هایی را گرفته بودند که هیچ انسان کلان در دنیای واقعی یاد نگرفته بود. آخرین مرحله هم تمام شده بود. بچه‌ها ثابت کردند لایق برگشت به سرزمین خود و دوستی هستند. آهورا کمی خم شد و به چشم‌های زیبا خیره شد: «تو از سنگ دوستی به‌خوبی استفاده کردی زیبا!»

و دوباره در جایش ایستاد. صدای بلندش در سالن پیچید که می‌گفت: «خداحافظ دوستان کوچک من!» ناگهان همه‌جا پر از نورهای هفت‌رنگ شد و بچه‌ها را مجبور کرد تا چشم‌های‌شان را بسته کنند.

سبزه‌های زیر پای‌شان و خش‌خش برگ‌ها به گوش‌شان آشنا می‌رسید. همه مانند همان باغی بودند که همه‌چیز از آن‌جا شروع شده بود. بچه‌ها با لبخند و نفس راحت در جای‌شان ایستاده‌اند و به موقعیت قبلی چقری که حالا دیگر سبزه بود، نگاه می‌کردند. همه در پهلوی هم دوباره به سرزمین واقعیت برگشته بودند، همان باغ و همان کشور! صنم با خوشحالی زیبا را بغل کرده و خندید: «بالاخره موفق شدیم! تشکر زیبا! تشکر!» و به بچه‌ها نگاه کرد: «همه‌ی‌مان با تلاش توانستیم خود را نجات بدهیم. درس‌های خوبی هم یاد گرفتیم و از همه مهم‌تر که دیگر دوستیم!»

همه می‌خندیدند و شادی را با عمق قلب خود احساس می‌کردند. آن‌ها گرچه بچه‌های کوچکی به‌نظر می‌رسیدند، اما قدرت دل‌های‌شان آن‌قدر زیاد بود که تمام معماهای دنیای جادو را حل کرده و مشکلات را شکست داده بودند. تلاش و امیدواری چیزی بود که باعث شده بود آن‌ها تبدیل به قهرمان زندگی خودشان شوند.

ناگهان صدای استاد از پشت درخت‌ها بلند شد که نام آن‌ها را صدا می‌زد: «زیبا، صنم، بچه‌ها شما کجا هستی‌د؟» زیبا با تعجب گفت: «استاد هنوز هم در این باغ است. چند روز

است که ما گم شده ایم.»

و استاد را دیدند که با لباس همان روز و پیشانی ترش به آن‌ها نزدیک می‌شد. استاد گفت: «نیم ساعت است که این طرف آمده‌اید. مرا ترساندید. وقتی پس برویم حتماً به فامیل حمید و امید زنگ می‌زنم. از شما هم انتظار این بی‌نظمی را نداشتم دخترها!»

آن‌ها روزها بود که گم شده بودند، اما در سرزمین خودشان فقط نیم ساعت از گم شدن شان گذشته بود. این‌طور دیگر لازم نبود در مورد دنیاها ی جادو به دیگران توضیح دهند. آن‌ها به خوبی



می دانستند که کسی حرف‌های‌شان را باور نمی‌کند و هم‌چنان می‌خواستند که راز بزرگ پیش خودشان بماند.

زیبا درحالی که لبخند می‌زد، یک قدم به استاد نزدیک شد: «استاد گناه حمید و امید نیست. وقتی ما پشت‌شان آمدیم آن‌طرف باغ در یک چقری افتادیم. آن‌ها هم کمک‌مان کردند تا بیرون بیایم؛ به‌خاطر همین دیر شد.»

و صنم هم تایید کرد: «بله استاد، لطفا این‌بار به فامیل‌شان زنگ نزنید.»

استاد با تعجب به آن‌ها نگاه کرده و سر تکان داد: «درست است حالا که این‌طور می‌گویید، زنگ نمی‌زنم، اما نمی‌فهمم چطور شما از این دو که مثل دشمن‌های‌تان بودند، دفاع می‌کنید.»

آن‌ها یاد گرفته بودند که باید به همه احترام بگذارند. یاد گرفته بودند که همه‌ی مردم؛ چه سیاه و چه سفید، حق زندگی دارند. یاد گرفته بودند که شکست خوردن به معنی پایان همه‌چیز نیست؛ بلکه می‌شود از آن درس گرفت. دیگر می‌دانستند که ظاهر زیبا به معنی باطن زیبا نیست و کسی حق ندارد با حرف‌های بد و مسخره کردن، دل دیگران را بشکند. آن‌ها فداکاری را آموخته بودند و حالا نیروی قدرت‌مندی داشتند که در برابر هر مشکلی؛ چه در سرزمین جادو و یا دنیای خودشان به کمک‌شان می‌آمد و آن نیروی دوستی بود؛ قدرت‌مندترین نیروی جهان، دوستی!

بیان

تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU



گزیده‌های نخستین دور جشنواره ادبی داستان کودک و نوجوان «توانا»

